



دختر گمشده

إِلنا فِرّانته

مترجم: ابوالحسن حاتمی



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: فرّانته، الّا Ferrante, Elena
 عنوان و پدیدآور: دختر گمشده / الّا فرّانته؛ ترجمه ابوالحسن حاتمی
 مشخصات نشر: تهران: کتاب خورشید، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۸ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۱-۱۲-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
 یادداشت: عنوان اصلی: *La figlia oscura*
 موضوع: داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Italian fiction -- 21th century
 شناسه افزوده: حاتمی، ابوالحسن، ۱۳۲۷ -، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ د۳ ر / PQ۴۸۷۶
 رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۶۳۸۶۰

این کتاب ترجمه‌ای است از

La figlia oscura

Elena Ferrante

Edizioni e/o, 2017

از جسم و جان زن هزاران کار برمی‌آید، زحمت می‌کشد، می‌دود، درس می‌دهد، می‌خواند، رؤیاپردازی می‌کند، از نفس می‌افتد،...

مقدمه مترجم

لِنا فِرَانتِه (۱) نام مستعاری است که نویسندهٔ این کتاب برای خود انتخاب کرده و با تمام حدس و گمان‌هایی که در متناسب کردن او به افراد مختلف زده‌اند هنوز مبهم مانده. او برای اولین بار با کتاب «عشق زجرآور» بیست و پنج سال پیش در عرصهٔ ادبیات ایتالیا ظهور کرد و جایزه‌های گوناگون ادبی را یا از آن خود کرد و یا جزو منتخبان دریافت آنها قرار گرفت. ماریو مارتونه (۲) براساس آن فیلمی ساخت که در چهل و هشتمین جشنوارهٔ فیلم کن به نمایش درآمد. بعد از ده سال دومین کتاب او «روزهای طردشدگی» به پیش‌خان کتاب‌فروشی‌ها رسید و روبرتو فانتززا (۳) فیلمی از روی آن ساخت که به شصت و دومین جشنوارهٔ فیلم ونیز راه یافت. سال بعد کتاب تعریف تجارب نویسنده با نام «خرده‌پاره‌ها» راهی بازار شد. «دختر گمشده» چهارمین اثر او است که در سال ۲۰۰۷ به چاپ رسید و سال بعد براساس آن داستانی برای کودکان به نام «ساحل شبانگاهی» منتشر شد. در عرض چهار سال (۲۰۱۱-۲۰۱۴) چهار کتاب پیوسته تحت عنوان‌های «دوست نابغه»، «داستان نام خانوادگی جدید»، «کی فرار می‌کند و کی می‌ماند» و بالاخره «داستان دختر خودباخته» را منتشر کرد که ماجرای دوستی دو زن از دوران دبستان تا دوران کهولت است. نام اصلی کتاب به ایتالیایی «la figlia oscura» است که در زبان انگلیسی «The lost daughter» (دختر گمشده) ترجمه و چاپ شده، مترادف کلمهٔ «oscura» در زبان فارسی بسیار زیاد است، از جمله «تاریک، گرفته، مشکوک، پنهان، مجهول، ناشناس» و... که هیچ‌کدام به‌تنهایی و به‌طور کامل مفهوم و احساسی را که این لغت در زبان ایتالیایی دارد، نمی‌رسانند و احتمالاً در زبان انگلیسی هم نتوانسته‌اند کلمهٔ مترادفی برایش بیابند. با تشکر از یاری آقای راثی تهرانی و خانم شیوا مقالو که با پیشنهاد استفاده از ترجمهٔ عنوان انگلیسی، مترجم را از سردرگمی درآوردند. امیدوارم خوانندگان محترم، حسی را که کلمهٔ «گمشده» برای بیان‌اش به‌کار رفت، در ترجمهٔ فارسی کتاب بیابند.

ابوالحسن حاتمی

هنوز یک ساعت از رانندگی‌ام نگذشته بود که احساس ناراحتی‌ام برگشت. کوشیدم به سوزش پهلوی که دوباره شروع شده بود اهمیت ندهم. تنها وقتی نگران شدم که فهمیدم نیروی کافی برای کنترل فرمان را ندارم. سرم در عرض چند دقیقه سنگین شد، نور چراغ‌ها به چشمم کم‌سو می‌آمد و حتی فراموش کردم که در حال رانندگی هستم. به‌نظرم می‌آمد که در نیمهٔ روز کنار دریا هستم. ساحل خالی از جمعیت بود و آب آرام، ولی با این همه، پرچم قرمز خطر در چندمتری ساحل روی تیرکی بر افراشته شده بود. مادرم از بچگی من را ترسانده بود. می‌گفت: لدا (۴)، وقتی پرچم قرمز بالاست هرگز نباید آب‌تنی کنی، این به معنای طوفانی بودن هواست و ممکن است غرق شوی. این ترس طی سال‌ها همراهم بود، و حتی اگر آب مثل زرورقی شفاف تا افق گسترده بود، از شدت اضطراب جرئت نمی‌کردم وارد آن شوم. به خودم می‌گفتم: «برو تنی به آب بزن، حتماً یادشان رفته پرچم را پایین بکشند.» ولی با این‌همه در ساحل می‌ماندم و با نوک پا آب دریا را لمس می‌کردم. بعضی اوقات مادرم روی تل ماسه‌ها پیدایش می‌شد و سرم جیغ می‌کشید. انگار هنوز بچه‌ام: لدا چه می‌کنی، مگر پرچم سرخ را ندیدی؟

وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، یک لحظه فکر کردم روبه‌روی دریا ایستاده‌ام. شاید برای همین بود که بعداً، به خودم قبولاندم که نه یک خواب، بلکه زنگ خطری بوده که تا زمان به هوش آمدم در اتاق بیمارستان طول کشیده. از گفتهٔ دکترها فهمیدم که بدون آسیب‌چندانی با ماشین به حفاظ کنار جاده زده‌ام. تنها جراحات جدی در پهلوی چپم بود که توجیهی نداشت.

دوستان فلورانس‌ام، بیانکا (۵) و مارتا (۶)، و حتی جانی (۷) به دیدنم آمدند. گفتم که به علت خواب‌آلودگی از جاده خارج شده‌ام. ولی خوب می‌دانستم که به علت خواب نبود. دلیل اصلی‌اش حرکتی بدون توجیه بود، و درست به همین خاطر درجا تصمیم گرفتم درباره‌اش با کسی صحبت نکنم. تعریف کردن درست‌جریاناتی که علتش را نمی‌فهمیم، مشکل است.

زمانی که دخترهایم به تورنتو (۸) رفتند، شهری که پدرشان در آن کار و زندگی می‌کند، با کمال تعجب و شرمندگی پی بردم که نه‌تنها ناراحت نیستم، بلکه حس می‌کنم سبک شده‌ام، گویی که تازه فارغ شده‌ام. بعد از بیست‌وپنج سال برای اولین بار دیگر مواظبت از آنها را به عهده نداشتم. خانه مرتب می‌ماند انگار

کسی در آن زندگی نمی‌کند، دیگر تشویش خرید و رختشویی نداشتیم، زنی هم که مدت‌ها در کارهای خانه کمک می‌کرد شغل پردرآمدتری پیدا کرد و لازم ندیدم برایش جانشینی پیدا کنم.

تنها راه ارتباطی‌ام با دخترها تلفن‌های روزانه بود تا از حال و کارشان باخبر شوم. پشت تلفن هم جوری وانمود می‌کردند که گویی زندگی مستقلی یافته‌اند: درواقع با پدرشان زندگی می‌کردند، ولی برحسب عادت، طوری حرف می‌زدند که گویا او وجود ندارد. در مقابل این سؤال که زندگیشان چطور می‌گذرد، با شادی تصنعی، یا با بدخلقی و سکوت مفرط و یا با لحن مصنوعی در حضور دوستانشان جواب می‌دادند. آنها هم، به‌خصوص بیانکا که خیلی به من وابسته بود، اغلب سراغم را می‌گرفتند، تنها برای اینکه بدانند آیا کفش سرمه‌ای با دامن نارنجی جور درمی‌آید یا نه، یا اوراقی را که در لای کتابی گذاشته‌اند پیدا کنم و فوری برایشان بفرستم و یا، علی‌رغم اینکه در دو قارهٔ مختلف زندگی می‌کردیم و آسمان وسیعی ما را از هم جدا می‌کرد، تمام خشم و غم‌هایشان را بر سرم خالی کنند. تلفن‌ها همیشه عجولانه و گاه تصنعی مثل فیلم سینمایی بود.

کارهایی را که می‌خواستند انجام می‌دادم و مطابق میلشان رفتار می‌کردم. ولی از آنجایی که دوری به من اجازهٔ دخالت حضوری در زندگی آنها را نمی‌داد، برآورده کردن نیازها و هوس‌هایشان به مجموعه‌ای از اعمال نادر و غیرمعقول تبدیل شدند. هر تقاضایی به‌نظم سبک می‌آمد، و انجام هر وظیفه‌ای که به آنها مربوط می‌شد به حساب عادت‌های محبت‌آمیز گذاشته می‌شد. به‌صورت معجزه‌آسایی احساس عدم وابستگی می‌کردم، مثل به پایان بردن تکالیف مشکلی بود که می‌خواستم دیگر بار سنگین آنها را حس نکنم.

بدون در نظر گرفتن برنامه و نیازهای آنها، شروع به کار کردم. شب‌ها همراه با شنیدن موسیقی مقالات دانشجویان را تصحیح می‌کردم، عصرها با فروبردن پنبه در گوش حسابی می‌خوابیدم، در روز یک وعده غذا می‌خوردم، آن‌هم در رستورانی زیر خانه. خیلی زود رفتار، خُلق‌و‌خو و ظاهر جسمانی‌ام تغییر یافت. در دانشگاه دیگر جوان‌های خیلی احمق یا خیلی باهوش مرا به سکوت وادار نمی‌کردند. همکاری که سال‌ها همدیگر را می‌دیدیم و گاهی، به‌ندرت، با او می‌رفتم، یک شب تعجب کرد که کمتر حواس‌پرتی دارم و دست‌ودلبازتر شده‌ام. در عرض چند ماه بدنم به لاغری دوران جوانی بازگشت و احساس تعادل بیشتری کردم. به‌نظم رسید که تفکراتم قوی‌تر و تصمیم‌هایم نیز سریع‌تر شده‌اند. یک شب خودم را در آینه برانداز کردم. چهل‌وهفت سالم بود و تا چند ماه دیگر چهل‌وهشت ساله می‌شدم، ولی معجزه‌وار چند سال جوان‌تر به‌نظر می‌آمدم. نمی‌دانم از این بابت خوشحال شدم یا نه، ولی قطعاً شگفت‌زده‌ام کرد.

در چنین حالت شادکامی غربی با رسیدن ماه ژوئن، میل مسافرت در من بیدار شد و تصمیم گرفتم با خاتمهٔ امتحانات و گرفتاری‌های اداری به کنار دریا بروم.

به همین خاطر آپارتمان کوچکِ ارزانی را برای یک ماه، از نیمهٔ دوم ژوئیه تا آخر اوت، در ساحلی بی نظیر اجاره کردم. ولی عملاً بیست و چهارم ژوئیه موفق به حرکت شدم. سفر راحتی را با ماشینی پُر آغاز کردم، به خصوص پُر از کتاب‌هایی برای تدارک دورهٔ درسی سال آینده. روز زیبایی بود، از پنجره‌های باز هوای داغ عطرآگین به درون می‌آمد و احساس آزادی می‌کردم که ناگهان در بین راه، وقت بنزین‌زدن، دچار اضطراب شدم. در گذشته، همواره از دریا خوشم می‌آمد، ولی حداقل پانزده سالی بود که حمام آفتاب کلافه‌ام می‌کرد و زود خسته می‌شدم. مطمئناً آپارتمان زشتی بود که چشم‌اندازش از دریا تنها تکهٔ آبی دوردست از میان ساختمان‌های کهنه بود. حتماً از شدت گرما و سروصدای موسیقی کافه‌ای شبانه نمی‌توانستم چشم برهم بگذارم. با این افکار بقیه راه را طی کردم، آن‌هم با کمی بدخلقی و فکر از دست دادن خانهٔ خودم که به راحتی تمام تابستان را می‌توانستم در سکوت مجتمع مسکونی و در زیر تهویهٔ مطبوع کار کنم.

با خورشید در حال غروب، به مقصد رسیدم. شهرک به نظرم زیبا آمد، صداها زنگ خوشی داشت و عطر دلپذیری در فضا پخش بود. مرد سالمندی در انتظارم بود که موهای پرپشت سفید و برخوردی صمیمانه و محترمانه داشت. قبل از هرچیز خواست به قهوه‌ای در بار مهمانم کند، بعد با لبخندی قاطعانه اجازه نداد حتی یک کیف را خودم به اتاق ببرم. چمدان‌هایم را برداشت و نفس‌نفس‌زنان تا طبقهٔ سوم از پله‌ها بالا آورد و در مقابل درِ سوئیتِ کوچک زیرشیروانی بر زمین گذاشت: اتاق خواب، آشپزخانهٔ نقلی بی‌روزی که مستقیماً به توالی باز می‌شد، اتاق نشیمن با پنجره‌های بزرگ و بالکنی که از آنجا می‌شد هنگام غروب آفتاب، ساحل را با تمام صخره‌ها و دریای بی‌انتها دید.

اسمش جوّانی(۹) بود، صاحب آپارتمان نبود ولی محافظ یا همه‌کارهٔ آن بود؛ خواستم انعام بدهم که نپذیرفت، کمی به او برخورد و خواست به من بفهماند که آنچه را انجام می‌دهد جزو رسوم مهمان‌داری است. بعداً، وقتی چندبار پرسید که آیا همه‌چیز مطابق میل من است و اطمینان خاطر پیدا کرد و رفت، دیدم روی میزِ اتاقِ نشیمن یک سبد پر از هلو، آلوچه، گلابی، انگور و انجیر گذاشته شده. سینی همچون تابلویی از طبیعت بیجان به چشم می‌آمد.

صندلی حصیری را به تراس بردم تا به تماشای شب بنشینم که آرام‌آرام بر روی دریا بال می‌گشود. سال‌ها دو دختر کوچکم محور برنامه‌ریزی برای هر تعطیلاتی قرار می‌گرفتند و وقتی بزرگ شدند و به همراه دوستان خود شروع به گردشگری کردند، همواره وقتم در انتظار برگشتن آنها گذشته بود. نه تنها دلواپس فاجعه‌های مختلف (خطرات سفرهای هوایی، دریایی، جنگ‌ها، زلزله‌ها، سونامی‌ها)، بلکه نگران اعصاب ضعیف‌شان و همچنین احتمال درگیر شدن با هم‌سفرها و مشکلات احساسی ناشی از عشق‌های بی‌حاصل یا زودگذر بودم. همیشه آماده بودم تا به هر تقاضای کمک آنها جواب بگویم، از ترس اینکه مرا به آنچه واقعاً بودم، یعنی حواس‌پرت، گیج و در خود فرورفته، متهم نکنند. دست از این افکار برداشتم، بلند شدم که دوش بگیرم.

بعد گرسنه شدم و به سراغ سبد میوه‌ها رفتم. دیدم که انجیرها، گلابی‌ها، آلوچه‌ها، هلوها، انگورها، برخلاف ظاهر زیبا، پلاسیده و خراب شده‌اند. با چاقو تکه‌های لک‌زده را بریدم، ولی بو و مزه‌شان حالم را به‌هم زد و تقریباً همه را در سطل زباله ریختم. می‌توانستم بروم بیرون و رستورانی پیدا کنم، ولی از فرط خستگی و خواب‌آلودگی قید غذا را زدم.

دو پنجره بزرگ اتاق‌خواب را باز گذاشتم و چراغ‌ها را خاموش کردم. دیدم که از بیرون، گه‌گاه، در تاریکی نوری از سوی فانوس دریایی برای لحظه‌ای به اتاق می‌تابد. به گمانم هیچ‌گاه نباید شب به محل ناشناسی وارد شد، چون همه‌چیز ناواضح است و هر چیزی به‌راحتی غریب می‌نماید. با حوله و موهای خیس روی تخت دراز کشیدم، به سقف خیره شدم که بر اثر تابش نور فانوس گه‌گاهی سفید می‌شد و گوش سپردم به صدای قایق موتوری در دوردست و ترانه ضعیفی که به میومیو شبیه بود. اطراف خود را تشخیص نمی‌دادم. خواب‌آلود چرخیدم و به چیز سردی مثل کاغذ کالک روی بالش برخورد کردم.

چراغ را روشن کردم. روی پارچه سفید روبالشی حشره‌ای سه‌چهار سانتی‌متری بود، به‌نظر مگس بزرگی می‌آمد. بال‌های توری داشت، قهوه‌ای‌رنگ و بی‌حرکت بود. با خودم گفتم: جیرجیرک است، شاید شکمش روی بالش ترکیده. با گوشه لباس حوله‌ای تکانش دادم، حرکتی کرد، ولی دوباره آرام گرفت. نر بود یا ماده؟ شکم ماده کش نمی‌آید، چون نمی‌خواند و بی‌صداست. چندشم شد. جیرجیرک‌ها از زیتون تغذیه می‌کنند و باعث تراوش صمغ از درخت صنوبر وحشی می‌شوند. بالش را آهسته بلند کردم، به‌طرف پنجره بردم و حشره را بیرون انداختم. تعطیلاتم با این ماجرا آغاز شد.

۳

روز بعد مایو، حوله، کتاب، کاغذها و دفترها را در کیف گذاشتم، سوار ماشین شدم و در جستجوی پلاژ در طول جاده لب دریا راه افتادم. بعد از بیست دقیقه در سمت راستم کاجستانی شروع شد و وقتی تابلوی پارکینگ را دیدم، توقف کردم. وسایلم را برداشتم، از روی حفاظ کنار جاده عبور کردم و وارد مسیری پوشیده از برگ‌های سوزنی خشک سرخ‌رنگ کاج شدم.

عاشق عطر صمغ هستم. از کودکی، تابستان‌هایی را در سواحلی گذرانده بودم که هنوز توسط کاموژا (۱۰) از سیمان پوشیده نشده بود و بلافاصله از پشت کاجستان شروع می‌شد. برایم آن عطر، یادآور تعطیلات و بازی‌های بچه‌گانه تابستانی است. قرچ قروچ جوز خشک یا صدای افتادنش به زمین و رنگ قهوه‌ای دانه‌هایش به

یاد دهان مادرم می‌اندازد که در موقع شکستن آنها می‌خندد، مغز زردشان را به خواهراتم می‌دهد که با سروصدا سرش دعوا می‌کنند، یا خودش در دهان می‌گذارد و با گرد تیره‌شان لب‌هایش را تیره یا قهوه‌ای می‌کند. من ساکت و منتظرم. او دوست ندارد خجالتی باشم، می‌گوید: برو، تو سهمی نداری چون بی‌عرضه‌تر از یک جوز سبزی. کاجستان انبوه بود، با ریشه‌های درهم پیچیده، و بدنه درختانی که زیر فشار باد خم شده و به‌نظر می‌آمد می‌ترسند که چیزی از دریا به‌طرفشان هجوم آورد. مواظب بودم که پایم به ریشه‌های صیقلی که مسیر عبور را سد می‌کردند گیر نکند و جلوی تنفرم را از مارمولک‌های خاک‌آلودی بگیرم که همراه با گذر من از برابر نور می‌گریختند تا خود را به پناهگاهی برسانند. بعد از پنج دقیقه راه رفتن ساحل شنی و دریا نمایان شد. از کنار تنه کج‌وکوله اکالیپتوس‌هایی که سر از ماسه‌ها در آورده بودند گذشتم، از روی معبر چوبی‌ای که در میان دو ردیف از نی‌های سبز و خرزهره ساخته شده بود رد شدم، تا به پلاژ لیندو(۱۱) رسیدم.

بلافاصله از محل خوشم آمد. برخورد محبت‌آمیز مرد سیاه‌چرده پشت صندوق و نجابت جوان نجات‌غریق قدبلند و لاغر که تی‌شرت و شلوارک قرمزی به تن داشت و تا محل سایه‌بان همراهی‌ام کرد، دلگرم‌کننده بود. ماسه نرم و سفید بود. مدتی طولانی در آب شفاف آب‌تنی کردم و کمی هم آفتاب گرفتم. بعد با کتاب‌هایم در سایه نشستم و با خیال راحت، در حین لذت بردن از نسیم و تغییرات سریع دریا، تا غروب مشغول کار شدم. روز آن‌چنان با آرامشی مخلوط از کار، رؤیا و تنبلی گذشت که تصمیم گرفتم باز هم به آنجا برگردم.

در عرض کمتر از یک هفته همه‌چیز تبدیل به عادت‌ی تسلی‌بخش شد. گذر از کاجستان و صدای باز شدن جوزه‌ها در آفتاب، مزه برگ‌های کوچکی که به‌نظر می‌رسید از خانواده مورد باشند، پوسته‌هایی که از درخت اکالیپتوس جدا می‌شد، همه خوشایند بودند. در مسیر پیاده‌رو به زمستانش فکر می‌کردم، به کاجستان یخ‌زده در میان مه و بوته‌های کوله‌خاس(۱۲) با میوه‌های سرخشان. مرد صندوق‌دار هر روز در بدو ورود با مهربانی و محترمانه استقبال می‌کرد و قهوه‌ای می‌نوشیدم و یک بطری آب معدنی می‌گرفتم. مربی نجات‌غریق که اسمش جینو(۱۳) و حتماً دانشجو بود، سایه‌بان و تختم را به‌سرعت باز می‌کرد و می‌رفت در سایه - با لب‌های بزرگ و نیمه‌باز و چشم‌های خیره - زیر نوشته‌های کتابی قطور خط می‌کشید که معلوم نبود برای چه امتحانی است.

وقتی به پسر جوان نگاه می‌کردم، حس همدردی‌ام برانگیخته می‌شد، اغلب هنگام خشک شدن در آفتاب چرت می‌زدم، ولی برخی اوقات نمی‌خوابیدم، چشم‌هایم را کمی می‌بستم و با شفقت او را، طوری که متوجه نشود، زیر نظر می‌گرفتم. راحت به‌نظر نمی‌آمد. اغلب اندام لاغر و ورزیده‌اش را کش‌وقوس می‌داد و با یک دست موهای سیاهش را به هم می‌ریخت و یا چانه‌اش را می‌پیچاند. احتمالاً خیلی موردپسند دخترهایم قرار می‌گرفت، به‌خصوص مارتا که به‌سادگی عاشق پسرهای لاغر و ورزیده می‌شد. چه کسی می‌داند سلیقه من چه بود. مدتی است متوجه شده‌ام که آنها را بیشتر می‌شناسم تا خودم را. حالا هم که به جینو می‌نگرم، از

دید بیانکا و مارتا است و بنا بر سلیقه‌ها و علایقی است که آنها دارند.

جوان درس می‌خواند، ولی به نظر می‌رسید شاخک‌هایی نامحسوس دارد. اگر کمی تکان می‌خوردم تا تخت یا سایه‌بان را از آفتاب به سایه منتقل کنم، از جا می‌پرید و می‌پرسید آیا به کمک احتیاج دارم. لبخندی می‌زد و اشاره‌ای به علامت نه، مگر جابه‌جایی تخت و سایه‌بان چه زحمتی داشت. احساس امنیت برایم کافی بود، بدون به‌خاطر سپردن مشغله‌های کاری، بدون نیاز به مقابله با مخاطرات. دیگر کسی به پرستاری من نیاز نداشت و دیگر برای خودم هم باری نبودم.

۴

مدتی بعد متوجه مادری جوان و دخترش شدم. درست یادم نیست از روز اول رسیدن آنجا بودند یا بعداً آمدند. تازه سه‌چهار روزی از ورودم گذشته بود که متوجه گروه پُر سروصدای ناپلی‌ها شدم. جمعی کودک و بزرگسال، مردی تقریباً شصت‌ساله با چهره‌ای کریه، چهارپنج بچه‌ی خشن که در آب با هم می‌جنگیدند و بالاخره، زنی پت‌وپهن حدوداً چهل‌ساله که با پاهای کوتاه و سینه‌های سنگین، اغلب از ساحل تا بار و بالعکس، شکم آبستن خود را که بین دو تکه مایو برآمده‌تر و لخت‌تر هم نشان می‌داد، با زور به همراه می‌کشید. همگی نسبت خانوادگی داشتند. گروهی متشکل از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، فرزندان، نوه‌ها، دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها یا دایی‌ها و باجناق‌ها که همگی با صدای بلند می‌خندیدند. همدیگر را با جیغ‌وداد به نام صدا می‌کردند، فریادزنان جملات دوپهلوی یا رمزگونه رد و بدل می‌کردند و بعضی‌وقت‌ها نیز کارشان به دعوا می‌کشید. خانواده‌ی بزرگی بودند، شبیه گروهی که در کودکی‌ام داشتم، همان شوخی‌ها، لوس‌بازی‌ها و عصبانیت‌ها.

یک روز با سر برداشتن از کتاب برای اولین بار متوجه زن جوان و دختر بچه‌اش شدم. از ساحل به‌سوی سایه‌بان‌شان می‌رفتند. بیش از بیست سال نداشت و سرش پایین بود، و دخترک که سه چهار ساله به‌نظر می‌رسید، سرش را بالا گرفته و به او خیره شده بود و عروسکی را در بغل می‌فشرد. همچون مادری که فرزندش را در آغوش گرفته باشد. با هم به‌آرامی صحبت می‌کردند، گویی که در دنیا تنها هستند. زن حامله از زیر سایه‌بان، با حالتی برآشفته به سمت آنها داد می‌زد، و خانم مسن تقریباً پنجاه‌ساله‌ی چاقی که لباس به‌تن داشت، شاید مادرش بود، اشاره‌هایی حاکی از نارضایتی می‌کرد که دلیلش معلوم نبود. ولی دختر مثل اینکه کر و کور باشد، با فرزندش حرف می‌زد، روی ساحل با گام‌های موزون جلو می‌رفت و پاهای خیسش روی ماسه‌ها جا می‌گذاشت.

او هم یکی از اعضای این خانواده‌ی بزرگ بود، اگرچه به‌گمانم این مادر جوان وصله‌ی ناجور این گروه بود. از دور با آن اندام نحیف در مایوی یک‌تکه‌ای که با

دقت انتخاب شده بود، با آن گردن کشیده و نازک، فرم زیبایی سر و موهای مجعد سیاه و براق بلند و چهره‌ای شبیه هندی‌ها با گونه‌های برجسته، ابروهای خوش‌حالت و چشم‌های آهوئی، مخلوق نادری بود که به جمع نمی‌خورد و به نظر می‌رسید قربانی یک آدم‌ربایی یا عوض‌شدن نوزادها در گهواره باشد. از همان وقت عادت کردم که هرازگاهی به سوی آنها نگاهی بیندازم.

در دخترچه نقصی وجود داشت که نمی‌توانستم تشخیص دهم غمی کودکانه است یا نشانه یک بیماری نهفته. مدام صورتش را به‌نیّت باهم‌بودن به‌سوی مادر می‌چرخاند؛ تقاضایی بدون گریه یا سرتق‌بازی، و مادر نیز اجتناب نمی‌کرد. یک بار متوجه شدم با چه دقت مهربانانه‌ای به بدن او کرم می‌مالد. بار دیگر تحت تأثیر زمانی طولانی که مادر و دختر در آب سپری می‌کردند قرار گرفتم؛ دختر را در بغل می‌فشرد و او هم دست‌هایش را دور گردن مادر حلقه کرده بود. بین خودشان می‌خندیدند و از تماس با یکدیگر لذت می‌بردند، بینی‌هایشان را به هم می‌مالیدند، آب به هم می‌پاشیدند و همدیگر را می‌بوسیدند. یک دفعه هم آنها را در حال عروسک‌بازی دیدم. این بازی را از سر شوق انجام می‌دادند. به عروسک لباس می‌پوشاندند، لختش می‌کردند، ادای کرم ضدآفتاب‌مالیدن درمی‌آوردند، در سطلی سبزرنگ حمامش می‌کردند، ماساژ می‌دادند و خشکش می‌کردند که سرما نخورد. برای شیر دادن به سینه‌شان می‌چسباندند یا با لقمه‌های شنی غذا به دهانش می‌گذاشتند و در کنار خودشان، روی حوله‌ای که دراز کشیده بودند، می‌خواباندند. اگرچه زن به‌خودی‌خود زیبا بود، در این نوع مادری خصوصیتی وجود داشت که او را از دیگران متمایز می‌کرد و به‌نظر می‌رسید که او به چیز دیگری جز بچه فکر نمی‌کند.

البته معلوم بود که در آن گروه خانوادگی بزرگ جا افتاده است. مدام با زن حامله صحبت می‌کرد، با جوانان هم‌سن‌وسال فامیل که زیر آفتاب سیاه شده بودند، به گمانم پسرخاله‌ها یا پسرهایی‌ها، ورق‌بازی می‌کرد، در طول ساحل با مرد مسن زشت (پدرش؟) یا با زنان جوان پر سروصدا، خواهران، دخترخاله‌ها یا دایی‌ها و خواهرشوهرها قدم می‌زد. به‌نظرم نمی‌آمد که شوهر داشته باشد، یا کسی علناً نقش پدر دخترش را بازی کند. ولی متوجه شدم که همه اعضای خانواده با مهربانی از او و دخترش محافظت می‌کردند. خانم بی‌هویت چاق و حدوداً چهل ساله آنها را تا بار برای خرید بستنی برای دخترچه همراهی می‌کرد. پسر بچه‌ها، با تحکم او دست از کتک‌کاری برمی‌داشتند و غرغرکنان می‌رفتند تا آب، غذا و آنچه را لازم بود بیاورند. همین‌که مادر و دختر با قایق قرمز و آبی چند متر از ساحل دور می‌شدند، زن حامله داد می‌زد، تینا(۱۴)، لینو(۱۵)، نینتا(۱۶)، لینا(۱۷)؛ و نفس‌زنان می‌دوید لب آب طوری که نجات‌غریق سر پا بلند می‌شد تا اوضاع را بهتر کنترل کند. یک‌بار هم وقتی دو نفر به دختر نزدیک شده بودند تا سر صحبت را باز کنند، بلافاصله پسرهای فامیل دخالت کردند، هُلشان دادند و ناسزا گفتند و زدوخورد کوچکی درگرفت.

مدتی نمی‌دانستم کدامیک از آن دو اسمش نینا، نینو یا نینه (۱۸) است، اسامی زیاد بودند و شکل صدا زدن‌ها متفاوت، به همین دلیل خیلی تلاش کردم تا اطمینان نسبی پیدا کردم. بعد، با تمرکز بر همان صداها و فریادها، فهمیدم که اسم مادر نیناست. فهمیدن اسم دخترچه مشکل‌تر بود و اوایل قاطی می‌کردم. فکر می‌کردم اسم خلاصه‌ای مثل نانی (۱۹) یا نِنا (۲۰) یا نِیلا (۲۱) داشته باشد، بعد فهمیدم که آنها اسم‌های عروسی‌اند که دخترک لحظه‌ای از خود جدا نمی‌کرد و مادرش هم با آن مثل موجودی زنده، تقریباً مثل فرزند دومی، رفتار می‌کرد. دخترچه درواقع اسمش اِلِنا (۲۲) بود، مادر همیشه او را اِلِنا صدا می‌کرد و بقیه اعضای خانواده اِنی (۲۳).

نمی‌دانم چرا نام‌های اِلِنا، نانی، نِنا و اِنی را در دفترچه‌ام نوشتم: شاید به‌خاطر نحوه به‌زبان آوردنش‌ان توسط نینا. با دخترش و عروسک او با زبان محلی خوش‌آهنگی حرف می‌زد، ناپلی‌ای که دوست دارم، زبان لطیف و شیرین بازی‌گونه که شیفته‌اش شده بودم. زبان‌ها برای من زهری نهانی دارند که گاه مهلک‌اند و برایش پادزهری موجود نیست. زبان محلی مادرم را به یاد می‌آورم، زمانی که لحن شیرینش را، به‌دلیل خشم، از دست می‌داد و سرمان داد می‌کشید: از دست شما طاقتم طاق شده، دیگر تحملتان را ندارم. در گفتار او، اوامر، عربده‌ها، فحش‌ها و درماندگی‌ها همانند اعصابی شکننده بودند که به تلنگری دردناک خویشتن‌داری را از دست می‌دادند. چندبار، ما را تهدید کرد که خواهد رفت: «صبح بیدار می‌شوید و از من اثری نمی‌بینید.» هر روز با ترس و لرز از خواب بیدار می‌شدم. اما در عمل همیشه بود و تنها در حرف مرتباً از خانه غیبت می‌زد. اما آن زن، نینا، به‌نظر راحت می‌آمد و به او حسادت می‌کردم.

تقریباً یک هفته از تعطیلات سپری شد: هوا خوب بود، باد ملایم می‌وزید، تعداد زیادی از سایه‌بان‌ها خالی شده بود و گویش‌های مختلف ایتالیایی، با زبان بومی آن منطقه، و زبان‌های خارجی افرادی که برای گذراندن تعطیلات تابستانی آمده بودند، در هم آمیخته بود.

شنبه رسید و ساحل دوباره شلوغ شد. فضای اطراف سایه‌بان و آفتاب‌گیر من را هم یخچال‌های ماشینی، سطل‌ها، بیلچه‌ها، بازوبندها و تیوپ‌های بادی شنا و راکت‌ها اشغال کردند. از خواندن دست کشیدم و برای وقت‌گذرانی در بین جماعت در پی نینا و اِلِنا گشتم.

با زحمت زیاد پیدایشان کردم. دیدم که تختشان را به چندمتری آب کشانده‌اند. نینا در آفتاب، به روی شکم دراز کشیده بود و به‌نظر می‌آمد عروسک کنارش هم در همان وضع است. دختر بچه با آب‌پاش پلاستیکی زردرنگی تا لب آب می‌رفت، پُر آب می‌کرد و چون سنگین می‌شد دودستی می‌گرفت، له‌له‌زنان و خندان به‌سوی مادر برمی‌گشت تا با پاشیدن آب بر روی بدنش او را خنک کند. با خالی شدن آب‌پاش، دوباره برمی‌گشت تا پُرش کند و همان مسیر و همان زحمت و همان بازی را ادامه دهد.

شاید بد خوابیده بودم، شاید بی‌آنکه متوجه شوم افکار بدی از ذهنم گذشته بود؛ هرچه بود دیدن آنها در آن صبح اذیتم می‌کرد. برای همین، به‌نظم آمد اِلِنا بدون خلاقیت ولی منظم است: اول روی ساق پاهای مادر آب می‌پاشید، بعد روی عروسک، از هر دو می‌پرسید آیا کافی‌است، هر دو جواب منفی می‌دادند و او دوباره راه می‌افتاد. نینا برعکس به‌نظم ناز می‌کرد: از خوشحالی ناله‌ای سر می‌داد و بعد ناله را با لحن بچه‌گانه‌ای که گویا از دهان عروسک بیرون می‌آید تکرار می‌کرد و آه می‌کشید: دوباره، دوباره. شک بردم که نکند نقش مادر جوان زیبا را نه به خاطر عشق به دخترش بلکه برای ما جماعتِ ساحل‌نشین، همه‌ی زنان و مردان، از پیر گرفته تا جوان، بازی می‌کند.

بدن مادر و عروسک خیس خیس بود. تن زن می‌درخشید، قطراتی که از دهانه‌ی آب‌پاش بیرون می‌جستند موهایش را هم که به سر و پیشانی چسبیده بود خیس می‌کرد. نانی یا نیله یا نِنای عروسکی هم همین‌جور، ولی آب کمتری به خود جذب می‌کرد، آب قطره‌قطره از میان بافت‌های برزنتی تخت بر روی ماسه‌ها می‌چکید و آنها را تیره می‌کرد.

نگاهم روی رفت‌وآمد دختر بچه ثابت مانده بود و نمی‌دانم چه چیزی در دیدن این صحنه باعث آزارم می‌شد، شاید آب‌بازی و یا لذتی که نینا در زیر آفتاب

به نمایش گذاشته بود یا صداها، به خصوص صداهایی که مادر و دختر به عروسک نسبت می‌دادند. هرکدام به نوبت و گاهی هم توأمآً ادای صدایش را درمی‌آوردند؛ لحن کودکانه از طرف بزرگسال و لحن بزرگسال توسط دختر بچه. داشتند با دهانی که در واقع بسته بود صحبت می‌کردند. ولی نمی‌توانستم بیش از این در خیالاتشان وارد شوم، پس بیزاری‌ام نسبت به هر دو صدا مرتباً اوج می‌گرفت. درواقع در چند قدمی آنها بودم، می‌توانستم این بازی را دنبال کنم یا بی‌خیال باشم، به من ربطی نداشت و تنها وقت‌گذرانی بود، اما برعکس، مثل اینکه در مقابل چیز چندش‌آوری باشم احساس ناراحتی می‌کردم. بخشی از وجودم می‌خواست که آنها تصمیم بگیرند به عروسک صدای ثابت و دائمی بدهند، صدای مادر یا صدای دختر. کافی بود از اینکه هر دو یکی است دست بردارند.

همان‌طور که تمرکز بر دردی حتی کوچک، تحمل‌ناپذیرش می‌کند بی‌تابی به سراغم آمد. در یک لحظه به سرم زد بلند شوم و به سراغشان بروم بگویم بس کنید، چون بازی‌کردن بلد نیستید، دست بردارید. از زیر سایه‌بان با این قصد بیرون آمدم. دیگر طاقتم طاق شده بود. طبیعتاً چیزی نگفتم، از کنارشان گذشتم و مستقیم به جلو نگاه کردم. در دل گفتم: هوا خیلی گرمه، همیشه از جاهای شلوغ بدم می‌آمده، همه با صداهای درهم و شبیه به هم حرف می‌زنند، در یک راه حرکت می‌کنند و یک کار می‌کنند. از کوره‌دررفتن ناگهانی‌ام را به شلوغی آخر هفته ساحل ربط دادم. رفتم و در آب قدم زدم.

۶

حدود ظهر اتفاق جدیدی رخ داد. علی‌رغم موسیقی پخش‌شده از ساختمان پلاژ که خیلی هم بلند بود، در سایه چرت می‌زدم. شنیدم که زن حامله نینا را صدا می‌کند، مثل اینکه بخواهد مطلب فوق‌العاده‌ای را با او در میان بگذارد.

چشمانم را باز کردم و دیدم که نینا کودکش را در بغل گرفته و با شادی زیاد به چیزی یا کسی در پشت سر من اشاره می‌کند. به آن‌سو برگشتم. مرد خپل و سنگین‌وزن سی‌چهل‌ساله‌ای را دیدم که از روی معبر چوبی پایین می‌آمد. موهایش را از ته زده بود، عرق‌گیر سیاه خیلی تنگ و شلوار کوتاه سبزرنگی به‌تن داشت و شکم برآمده‌اش تو ذوق می‌زد. دخترک او را شناخت، با اشاره‌ای سلام کرد، ولی با دلخوری، با ناز صورتش را بین گردن و شانه مادر پنهان کرد. مرد با حالت جدی و با حرکت دست سلام داد. صورتی زیبا و چشمانی نافذ داشت. بدون هیچ عجله‌ای ایستاد تا با مدیر پلاژ سلام و احوال‌پرسی کند و از سر محبت لُپ نجات‌غریق را هم که بلافاصله به‌طرفش دویده بود، نیشگون گرفت. در همین حال چند مرد قوی‌جثه بشاش مایوپوش هم که به‌دنبالش می‌آمدند توقف کردند. برخی کوله‌پشتی داشتند و بعضی هم یخچال پیک‌نیک، یک نفر هم دو سه بسته، که از روبان و گل‌های رویشان معلوم بود هدیه‌اند. هنگامی که مرد بالاخره به

طرف ساحل آمد، نینا با دختر بچه به پیشوازش رفت و قافله کوچک دوباره متوقف شد. مرد که حالت جدی خود را حفظ می‌کرد، قبل از هر چیز به آرامی النا را از نینا گرفت. بچه به گردنش چسبید و صورت مرد را با شادی غرق بوسه کرد. بعد همچنان که صورتش آماج بوسه‌های دختر بچه بود، به پشت سر نینا دست گذاشت و تقریباً او را مجبور به خم شدن کرد - حدوداً ده سانتی‌متر از نینا کوتاه‌تر بود - و لبش را سرسری بوسید. این بوسه بیشتر از روی لطف و ارباب‌منشانه بود.

حدس زدیم که پدر النا، یعنی شوهر نینا باشد. در جمع ناپلی‌ها به سرعت جشنی برپا شد، دورش حلقه زدند و تقریباً تا نزدیک سایه‌بان من فضا را اشغال کردند. دیدم که دختر بچه بسته‌های هدیه را باز کرد و نینا کلاه حصیری زشتی را بر سر گذاشت. تازه‌وارد به سمت دریا و قایق موتوری سفیدی اشاره کرد. مرد مسن زشت، بچه‌ها، زن بی‌هویت چاق و پسر و دخترهای فامیل لب آب جمع شده بودند و با تکان دادن دست و جیغ‌وداد ابراز احساسات می‌کردند. قایق موتوری از خط قرمز شناور گذشت، با حرکت مارپیچ بین شناگران جلو آمد، از خط سفید شناور هم عبور کرد و با موتور روشن بین بچه‌ها و پیرهایی که در عمق یک‌متری آب تنش‌ها را خیس می‌کردند، حرکت کرد. بلافاصله مردهای سنگین‌وزن با چهره‌های رنگ‌پریده، زن‌های تازه‌به‌دوران‌رسیده و بچه‌های چاق از آن پایین پریدند. کلاه نینا را باد برد. شوهرش بچه‌به‌بغل، مثل حیوانی مصمم و در کمین که با بروز اولین نشانه خطر از جا می‌جهد، پرید و قبل از افتادن کلاه در آب آن را گرفت و به او داد. نینا این‌بار کلاه را محکم‌تر روی سرش گذاشت. کلاه یکباره به‌نظم قشنگ آمد و نوعی ناراحتی توجیه‌ناپذیر آزارم داد.

به‌نوعی هرج‌ومرج شد. روشن بود که تازه‌واردها از نوع چیدمان سایه‌بان‌ها ناراضی‌اند. شوهر نینا جینو را صدا کرد و مدیر پلاژ هم آمد. این‌طور فهمیدم که خانواده مقیم و مهمان‌ها می‌خواهند با هم باشند. با شادی هرچه‌تمام از تخت و صندلی‌های تاشو و مواد غذایی و بچه‌ها و بزرگسالان یک سنگر کامل تشکیل دادند. به دو سایه‌بان خالی که نزدیک من بود اشاره می‌کردند. سر و دستشان را هنگام حرف‌زدن خیلی تکان می‌دادند، به‌خصوص زن حامله که یکباره از کنار دست‌هایش خواست هر کدام به تخت‌های بغلی نقل مکان کند. مثل آنچه در سینما اتفاق می‌افتد و از دیگران خواسته می‌شود که یک صندلی آن‌طرف‌تر بروند تا جا برای نشستن تازه‌واردها خالی شود.

اوضاعی شده بود. افراد این‌دست و آن‌دست می‌کردند، چون تمایل نداشتند با وسایلشان جابه‌جا شوند، ولی بچه‌ها و پیرهای خانواده ناپلی با شادی جا عوض کردند و در آخر، تقریباً بیشترشان با میل و رغبت جابه‌جا شدند.

کتابی را به‌قصد مطالعه باز کردم، ولی دیگر درگیر احساساتی تلخ شده بودم که با هر صدا و رنگ و بویی، تلخ‌تر می‌شد. آن جماعت آزارم می‌دادند. در محیط چندان متفاوتی بزرگ نشده بودم. خاله و عمه‌ها و فرزندان‌شان و پدرم همین‌گونه بودند: قلدرهایی مهربان، تشریفاتی و اغلب بسیار اجتماعی. هر حرفی بر

لب‌هایشان به چاشنی دروغ آلوده بود و در صورت لزوم می‌توانست تهاجمی و خشن بشود. مادرم از خصوصیت عامیانه‌ی پدرم و خویشاوندانش خجالت می‌کشید، می‌خواست چیز دیگری باشد، می‌خواست در آن جمع، نقش زن خوش‌پوش و مهربان را بازی کند. ولی با بروز اولین تضاد، نقابش می‌افتاد و او هم از همان رفتار، همان زبان و همان میزان خشونت پیروی می‌کرد. مادرم را با اندوه نگاه می‌کردم و نقشه می‌کشیدم تا شبیه او نشوم، و نشان دهم که گفتن «هرگز، هرگز، هرگز» دیگر مرا نخواهد دید.» برای ترساندن ما بیهوده و اشتباه است. یا باید واقعاً عوض می‌شد، یا جداً از خانه می‌رفت و گم می‌شد. چقدر برای او و خودم غصه می‌خوردم، چقدر از اینکه از مادری ناراضی زاییده شده‌ام، خجالت می‌کشیدم. این افکار، در اوضاع هرج‌ومرج ساحل، عصبی‌ترم کرد؛ خشمم را نسبت به رفتار آن جماعت افزایش داد و در پی آن با دلخوری از جایم بلند شدم.

در این بین مشکلی دیگر پیش آمده بود. زن حامله نمی‌توانست مقصودش را به خانواده‌ای بفهماند، چون خارجی بودند و به زبان دیگری صحبت می‌کردند. آنها می‌خواستند سرچایشان بمانند. بچه‌ها هم سعی خودشان را کردند، پسرخاله‌ها و پسرایی‌ها هم برای قانع کردنشان دخالت کردند. پیرمرد اخمو هم همین‌طور، ولی بی‌نتیجه بود. بعد دیدم که با جینو حرف می‌زنند و به طرف من نگاه می‌کنند. نجات غریق و زن حامله به نمایندگی آنها به‌سوی من راه افتادند.

جوانک خجل خارجی‌ها را - پدر، مادر و دو پسر خردسال - به من نشان داد. گفت آلمانی‌اند و پرسید آیا زبانشان را می‌دانم و مایلم مترجمشان شوم. زن که دست به کمر گذاشته، شکم برآمده و لختش را جلو داده بود، به زبان محلی اضافه کرد که حرف همدیگر را نمی‌فهمند و من فقط باید از آنها بخواهم جابه‌جا شوند تا آنها بتوانند همگی، دوستان و اقوام، با هم باشند، چون پای برگزاری جشنی در میان است.

به‌علامت توافق اشاره‌ی سردی به جینو کردم و رفتم تا با آلمانی‌ها، که معلوم شد هلندی‌اند، صحبت کنم. نگاه نینا را بر روی خود حس می‌کردم، با صدای بلند و مطمئن حرف زدم. نمی‌دانم چرا از همان اولین کلمات، میل به رخ کشیدن مهارتم ظهور کرد و با علاقه به گفت‌وگو پرداختم. پدر خانواده قانع شد. فضای دوستی برقرار شد و هلندی‌ها و ناپلی‌ها با هم اُخت شدند. در بازگشت به زیر سایه‌بان، عمداً از کنار نینا رد شدم و او را برای اولین بار از نزدیک برانداز کردم. به‌نظرم کمتر از قبل جوان و زیبا آمد، کشاله‌ی رانش بد نظافت شده بود. یک چشم دختر بچه که در بغل داشت نمناک و به‌شدت سرخ شده بود و پیشانی‌اش از عرق و جوش پر بود. عروسک هم زشت و کثیف بود. به جای خودم برگشتم و اگرچه در ظاهر آرام بودم، در باطن احساس تشویش می‌کردم.

بیهوده سعی کردم مطالعه کنم. مجدداً نه به آنچه به هلندی‌ها گفته بودم، بلکه به لحن خودم اندیشیدم. ناخشنود بودم که پیام‌رسان آن گروه قلدر شده‌ام و یک گستاخی را به زبان دیگری ترجمه کرده‌ام. دیگر از دست ناپلی‌ها و خودم، خونم به جوش آمده بود، پس وقتی که زن حامله با قیافه‌ی ناراحت مرا به بچه‌ها

و مردها نشان داد و رو به جینو داد زد: «حالا این خانم هم جابه‌جا می‌شود، درسته خانم؟» با چهره غضب‌آلود و با خشونت جواب دادم: «من اینجا راحت‌م و هیچ علاقه‌ای هم به رفتن ندارم.»

۷

مطابق معمول غروب از ساحل رفتم، ولی این بار عصبی و دلگیر بودم. بعد از امتناع من، زن حامله مرتباً با لحنی گستاخانه‌تر پافشاری کرد. مرد مسن هم آمد و جملاتی گفت شبیه اینکه «مگر چطور می‌شود، امروز شما لطفی به ما می‌کنید و فردا ما به شما.» تمام این ماجرا چند دقیقه بیشتر طول نکشید. هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که به صراحت نه دیگری بگویم و به اشاره‌هایی با سر بسنده می‌کردم؛ اما این ماجرا با یک جمله قاطع شوهر نینا خاتمه پیدا کرد، کلماتی که از فاصله دور، ولی با صدای بلند به زبان آورد: «همین‌طوری راحتیم، خانم را به حال خودش بگذارید.» همه کنار کشیدند و جوان نجات‌غریق آخرین نفری بود که جمله معذرت‌خواهانه‌ای زیر لب زمزمه کرد و به سر جای خودش برگشت.

تا زمانی که در ساحل ماندم، وانمود به مطالعه می‌کردم. اما در عمل مشغول شنیدن و دنبال کردن گفت‌وگوهای به زبان محلی، فریادها و خنده‌های طولانی آنها بودم که باعث عدم تمرکز فکری‌ام می‌شد. مناسبتی را جشن می‌گرفتند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، آواز می‌خواندند و به نظر می‌رسید که فکر می‌کنند ساحل در قُرق آنهاست و یا اینکه نقش دیگران تنها این است که از خوشحالی آنها شاد باشند. از وسایلی که از قایق موتوری خالی کرده بودند تا ساعت‌ها، همه‌چیز بیرون آمد: ناهاری مفصل، شیرینی، شراب و مشروبات الکلی گوناگون. دیگر هیچ‌کس نگاهی به طرفم نینداخت، حتی کلمه‌ای نگفتند که برای تمسخرم باشد. تنها زمانی که لباسم را پوشیدم تا بروم، زن حامله از گروه جدا شد و به‌سویم آمد. در یک پیش‌دستی کیک‌بستنی تمشکی آورده بود.

با جدیت گفت: «جشن تولدم است.»

برخلاف میلم شیرینی را گرفتم.

«تبریک، چند سالتونه؟»

«چهل‌ودو سال.»

شکمش را نگاه کردم، ناف بیرون زده‌اش شبیه چشم بود.

«شکم زیبایی دارید.»

نشانی از خوشحالی در صورتش آشکار شد.

«دختر است. بچه‌دار نمی‌شدم و حالا در راه است.»

«چقدر مانده؟»

«دو ماه. زن برادرم بلافاصله بچه‌دار شد، من مجبور شدم هشت سال صبر کنم.»

«شاید قسمت این بوده. مجدداً ممنونم و تبریک.»

بعد از خوردن دو تکه خواستم پیش‌دستی را پس بدهم، ولی او بی‌اعتنا ادامه داد.

«شما بچه دارید؟»

«دو تا دختر.»

«زود حامله شدید؟»

«اولی را که حامله شدم، بیست‌وسه سالم بود.»

«بزرگ‌اند؟»

«یکی بیست‌و‌چهار سالش است، دیگری بیست و دو سال.»

«به‌نظر جوان‌تر می‌رسید. زن برادرم می‌گوید حتماً چهل ساله هم نیستید.»

«تقریباً چهل‌وهشت ساله هستم.»

«خوش به حالتان که این‌قدر زیبا مانده‌اید. اسم شما چیه؟»

«لِدا.»

«نِدا؟»

پیش‌دستی را با اصرار بیشتر به‌سویش بردم، آن را گرفت.

برخلاف میل‌م برای عذرخواهی گفتم: «ببخشید که کمی تند رفتار کردم.»

«بعضی اوقات دریا به مزاج آدم نمی‌سازد. یا شاید نگران دخترهایتان هستید؟»

«بچه‌ها همیشه باعث نگرانی‌اند.»

خداحافظی کردیم، متوجه شدم که نینا نگاهمان می‌کند. با حالتی گرفته کاجستان را پشت سر گذاشتم، این‌بار احساس گناه می‌کردم. چه می‌شد اگر من هم جایم را عوض می‌کردم، دیگران و حتی هلندی‌ها این کار را کردند، چرا من نکردم؟ از حس برتری و خودخواهی ناشی می‌شد. دفاع از خود منفعلانه بود. تمایل به درس عبرت دادن کاری احمقانه بود. بیشتر به نینا توجه کرده بودم چون او را از نظر جسمی به خود نزدیک‌تر حس می‌کردم، درحالی‌که روزاریا را که زشت و بی‌توقع بود، حتی لایق یک نگاه ندانسته بودم. حتماً بارها او را به نام صدا کرده بودند و من دقت نکرده بودم. بی‌توجه او را از حیطة فکری خود دور نگاه داشته بودم چون تصویر زنی را داشت که حاملگی خود را به شکل ناپسندی نشان می‌داد. این وصف من بود، آدمی سطحی‌نگر. و بدتر از همه گفتن این جمله: بچه‌ها همیشه باعث نگرانی‌اند، به مادر حامله‌ای که در آستانه فارغ‌شدن است: چه حرف چرندی! کلماتم همواره تحقیرکننده، شکاکانه یا تمسخرآمیزاند. یک‌بار بیانکا گریه‌کنان سرم فریاد کشیده بود: همیشه احساس برتری می‌کنی؛ و مارتا گفته بود: اگر این‌همه از ما ناراضی هستی، چرا ما را به‌دنیا آوردی؟ تنها بخشی از کلمات بودند، تنها چند سیلاب. در حال قدم زدن به فکرم رسید که همواره زمانی فرا می‌رسد که فرزندان با عصبانیت حزن‌آلودی از تو می‌پرسند چرا به آنها زندگی بخشیدی؟ باد می‌وزید و کاجستان ارغوانی رنگ شده بود. صدای غرغری از پشت سر شنیدم. به صدای پا شبیه بود. برگشتم، چیزی نبود.

به رفتن ادامه دادم. ناگهان ضربه‌ای شدید به پشتم خورد. مثل اینکه یک توپ بیلیارد به طرفم پرتاب کرده باشند. فریادی توأم با درد و شگفتی کشیدم و با نفس بندآمده برگشتم. جوی به بزرگی یک مشت بسته در بیشه‌زار می‌غلطید. حالا تپش قلبم شدید شده بود. پشتم را با شدت مالیدم تا دردش کاهش یابد. نفسم بالا نمی‌آمد. به بوته‌های اطراف و کاج‌های بالا سرم که در زیر باد تکان می‌خوردند، نگاه کردم.

وقتی به خانه رسیدم لخت شدم و در آیین به بدنم نگاه کردم. بین دو کتفم لکهٔ کبودی دیده می‌شد. شبیه یک دهان بود با حاشیهٔ تیره و مرکزی سرخ. با نوک انگشتان جایی را که می‌سوخت لمس کردم. آثاری از صمغ چسبناک بر روی پیراهنم باقی مانده بود.

تصمیم گرفتم برای آرام شدن بروم بیرون تا کمی قدمی بزنم و شام هم بخورم. ناخواسته صحنه برخورد جوز را مرور کردم تا ببینم این ضربه از کجا بود. نتوانستم بین پرتاب مغرضانه از پشت یک بوته یا افتادن اتفاقی جوز از درخت، یکی را انتخاب کنم. هر ضربهٔ ناگهانی درنهایت تنها باعث بُهت‌زدگی و درد می‌شود. اگر آسمان و کاج‌ها را در نظر مجسم می‌کردم، جوز از بالا می‌افتاد؛ و اگر به فضای کف جنگل و به بوته‌ها فکر می‌کردم، خط افقی و مسیر گلوله‌وار جوز را می‌دیدم که تا رسیدن به پشت من هوا را می‌شکافت.

شنبه شب بود و خیابان پر از جماعت. افراد برنزه‌شده در آفتاب، خانواده‌ها و زنانی که کالسکهٔ فرزندشان را هل می‌دادند، پدرهای کسل یا بدعنعق، زوج‌های جوان به هم چسبیده و یا زن وشوهرهای مسنی که دست در دست هم داشتند. بوی بدن افراد با عطر پشمک و بادام سوخته درهم آمیخته بود. درد بین کتف‌هایم طوری بود که انگار سیخ مذاب در پشتم فرو رفته باشد. نمی‌گذاشت به چیز دیگری فکر کنم.

باید به دخترها تلفن می‌زدم و ماجرا را برایشان تعریف می‌کردم. مارتا جواب داد و طبق روال با صدای بلند شروع کرد به وراجی. فهمیدم که بیش از هر زمان دیگری می‌ترسد با سؤال‌هایی غافلگیرانه و توپ و تشر حرفش را قطع کنم. یا برخلاف لحن افراطی شاد - شکاک او، با لحنی جدی سؤال‌هایی مهم بپرسم و جواب‌های دقیق بخواهم. او برایم از جشنی صحبت می‌کرد که مجبور بود با خواهرش برود. خوب نفهمیدم کی، همان شب یا فردایش. پدرشان توقع داشت که حتماً بروند. چون نه‌تنها دوستان و همکاران دانشگاهی‌اش، بلکه کارکنان تلویزیون و چند فرد مهم دیگر در آن حضور داشتند و او می‌خواست خودی نشان بدهد. بگوید که اگرچه هنوز پنجاه سالش نشده، صاحب دو دختر بزرگ زیباست که خوب تربیت شده‌اند. آن‌قدر حرف زد تا صحبت را به آب و هوا کشاند. گفت: «کانادا چه در زمستان و چه در تابستان قابل زندگی نیست.» اصلاً حالم را نپرسید و اگر هم پرسید اجازهٔ پاسخ نداد. شاید هم از پدرش نامی نبرد و من از لابه‌لای

صحبت‌هایش این برداشت را کردم. در حین صحبت با دخترهایم کلمات یا جملات ناگفته‌ای می‌شنوم. گاهی عصبانی می‌شوند و می‌گویند: «مامان، ابداً این حرف را نزنم، این را تو می‌گویی و از خودت درمی‌آوری.» ولی چیزی از خودم در نمی‌آورم و کافی است گوش کنم، چون ناگفته‌ها بیشتر از گفته‌ها حرف دارند. آن شب درحالی‌که مارتا یک‌ریز حرف می‌زد، برای لحظه‌ای فکر کردم که هنوز متولد نشده است، در شکم کسی دیگر مثلاً روزاریا است و در آینده با شکل و شمایل و رفتاری دیگر به دنیا خواهد آمد. شاید این خواست باطنی و همیشگی‌اش بود که دختر من نباشد. از قاره‌ای دیگر داشت با عصبانیت درباره‌ی خودش حرف می‌زد. از موهایش می‌گفت که باید مرتباً بشوید، چون هیچ‌وقت خوب حالت نمی‌گیرد. از آرایشگر می‌گفت که موهایش را خراب کرده بود و به همین دلیل به جشن نمی‌رفت، چون هرگز با موهای آن شکلی از خانه خارج نمی‌شود. تنها بیانکا خواهد رفت که موهای بسیار زیبایی دارد. طوری حرف می‌زد که گویا تقصیر من بوده که او را جوری به دنیا نیاورده‌ام تا بتواند در زندگی شاد باشد. به‌نظم احمق آمد، احمق و کسل‌کننده. و در فاصله‌ای بسیار دور از فضای این شب ساحلی، دیگر حرف‌هایش را دنبال نکردم. همان‌طور که به نق‌زدن‌هایش گوش می‌دادم، حواسم به درد پشتم بود و روزاریا را مجسم کردم که تنومند و خسته در کاجستان با گروهی از بچه‌های فامیلش مرا دولا دولا تعقیب می‌کند، شکم برآمده گنبدمانندش را بر ران‌هایش تکیه داده و مرا به‌عنوان هدف نشان می‌دهد. وقتی دخترم گوشی را گذاشت، دیگر از تلفن‌زدن پشیمان و مضطرب‌تر شده بودم. تپش قلبم زیاد شده بود.

باید غذا می‌خوردم، ولی رستوران‌ها بسیار شلوغ بودند و از تصویر یک زن تنها در رستوران شنبه‌شب تنفر داشتم. تصمیم گرفتم به کافه‌ی زیر خانه بروم. با گام‌های خسته به آنجا رفتم و از شیشه به پشت پیش‌خان نگاه کردم: مشتی مگس در پرواز بودند. دو کروکت (۲۴) سیب‌زمینی، یک ارنجینو (۲۵) و یک آبجو گرفتم. با بی‌میلی شروع به خوردن کردم. در این بین صدای گروه مردهای مسن از پشت سر به‌گوش می‌رسید که با لهجه‌ی غلیظ محلی حرف می‌زدند. ورق بازی می‌کردند و می‌خندیدند. در ابتدای ورودم زیرچشمی متوجه آنها شده بودم. به‌سوی آنها برگشتم. جُواتی، مسئول خانه که در ابتدای رسیدنم استقبال کرد و دیگر او را ندیدم، جزوشان بود. ورق‌ها را روی میز گذاشت و به سراغم آمد. حرف‌هایی بی‌سرو ته زد. اینکه چطور هستم، جا افتاده‌ام، نظرم درباره‌ی آپارتمان چیست و گپ‌هایی از این قبیل. ولی در تمام مدت لبخندهایی دوستانه می‌زد، اگرچه دلیلی برای آن وجود نداشت. چون فقط یک‌بار و آن‌هم برای چند لحظه همدیگر را دیده بودیم. چه وجه مشترکی می‌توانستیم داشته باشیم. صدایش را خیلی پایین آورده بود، و با ادای هر کلمه چند سانت نزدیک‌تر می‌شد. دو بار با نوک انگشتانش بازویم را لمس کرد و یک بار هم دستش را که پر از لکه‌های تیره بود، روی شانه‌ام گذاشت. وقتی پرسید آیا کاری از دستش برمی‌آید، تقریباً دهانش را به گوشم چسباند.

متوجه نگاه ثابت دوستان هم‌بازی‌اش بر روی خودمان شدم و حیرت کردم. بقیه حدوداً هفتاد ساله و هم‌سن او بودند. به‌مثابه تماشاگرانی بودند که در تئاتر شاهد صحنه‌ای شگفت‌انگیزند. وقتی شامم را تمام کردم، جَوانی به متصدی اشاره‌ای کرد، یعنی حساب پای اوست. تشکر کردم و با عجله خارج شدم. تنها وقتی از آستانه در می‌گذشتم و صدای خنده آهسته ورق‌بازها را شنیدم، فهمیدم که لابد آن مرد پُر داشتن رابطه نزدیک با منِ غریبه را داده، و برای خوشامد حاضران نقش نر حاکم را بازی کرده است.

قاعدتاً باید عصبانی می‌شدم، ولی به‌جایش احساس رضایت کردم. به‌سرم زد برگردم به کافه، کنار جَوانی بنشینم و علناً در بازی طرف او را بگیرم، درست همان‌طور که معشوقه‌های موطلایی فیلم‌های گانگستری می‌کنند. نهایتش چه بود: پیرمردی لاغر با سری پر مو، پوست لکه‌دار و چروکیده، مردمک زرد رنگ و هاله نازکی دورش. او نقش بازی کرده بود، من هم نقش بازی می‌کردم. در گوشش نجوا می‌کردم، سینه‌ام را به بازویش می‌مالیدم، دستم را روی شانه‌اش گذاشته و ورق‌هایش را به دقت نگاه می‌کردم. تا آخر عمر سپاسگزارم می‌شد.

این کار را نکردم و به خانه برگشتم و در بالکن نشستم. درحالی‌که نور فانوس دریایی در هر گردش خود از رویم می‌گذشت، منتظر ماندم تا خواب به‌سراغم آید.

۹

تمام شب نتوانستم چشمم را از شدت درد ببندم. پشتم زُغ‌زُغ می‌کرد و تا سحر از بیرون صدای بلند موسیقی، رفت‌وآمد ماشین‌ها، صدا زدن‌ها و سلام و احوال‌پرسی‌ها به گوش می‌رسید.

روی تخت افتاده بودم و هر لحظه احساس می‌کردم بیشتر در حال فروپاشی‌ام و بیانکا و مارتا، مشکلات کاری، نینا، إلنا، روزاریا، والدین، شوهر نینا، کتاب‌های خوانده‌نشده و شوهر سابقم جانی از جلوی دیدگانم رژه می‌رفتند. تا اینکه با فرا رسیدن سحر یک‌باره سکوت حاکم شد و خوابم برد.

ساعت یازده بیدار شدم. وسایلم را با عجله جمع کردم و به‌طرف ماشین رفتم. یکشنبه بود و روزی بسیار گرم، به ترافیک زیادی برخوردم. ماشین را به‌زحمت پارک کردم و وارد ازدحامی بدتر از روز قبل شدم. عده زیادی جوان، پیر و کودک با کوله‌بارشان کوره‌راه کاجستان را برای تصاحب تکه جایی روی ماسه‌ها طی می‌کردند.

چینو که سرش به رسیدن دائمی مسافران گرم بود، به من توجهی نکرد و تنها به علامت سلام سری تکان داد. بعد از پوشیدن مایو به پشت روی تخت دراز کشیدم تا

کبودی پشتم دیده نشود، و عینک آفتابی به چشم زدم، چون سرم درد می‌کرد.

ساحل شلوغ بود. به‌دنبال روزاریا گشتم، ولی او را ندیدم. به‌نظر می‌آمد قبیله غییش زده و بین جمعیت گم شده باشد. تنها بعد از مدتی جستجو توانستم نینا و شوهرش را ببینم که در لب آب قدم می‌زدند.

مایوی دو تکه سرمه‌ای به‌تن داشت و مجدداً به‌نظم زیبا آمد. با همان وقار طبیعی‌اش حرکت می‌کرد، اگرچه در آن لحظه با عصبانیت چیزهایی می‌گفت، مرد بدون زیرپیراهنی رکابی‌اش بود و خپل‌تر از خواهرش روزاریا، به نظر می‌رسید. بدنش سفید بود و اثری از سرخ‌شدن در آفتاب دیده نمی‌شد. حرکاتش موزون بود و روی سینه پشمالویش یک زنجیر طلا با صلیب داشت. آنچه به نظر چندش‌آور آمد، شکم بزرگش بود که با جای بخیه‌ای عمیق، از لبه مایو تا قوس دنده‌ها، به دو تکه برآمده گوشتی تقسیم می‌شد.

از نبودِ اِلنا تعجب کردم. اولین باری بود که مادر و دختر را با هم نمی‌دیدم. بعد متوجه شدم که در دو قدمی من تنها روی ماسه‌ها زیر آفتاب نشسته و با عروسک بازی می‌کند. کلاه نوی مادرش را بر سر داشت. چشمش سرخ‌تر از قبل بود و گه‌گاه آب بینی‌اش را با نوک زبان می‌لیسید.

شبيه کدامشان بود؟ حالا که پدرش را هم دیده بودم، به‌نظم آمد نشانه‌هایی از هردو داشت. با دیدن هر کودکی بلافاصله بازی جست‌وجوی شباهت‌ها شروع می‌شود. سعی می‌کنیم او را در محدوده شناختمان از والدین محصور کنیم. اما در عمل او موجودی زنده است، جسمی که حاصل آمیزش و مهندسی پیش‌بینی‌ناپذیر سلسله طویل و زنجیره‌وار اجزای گوناگون است. طبیعت خودش مهندس است، فرهنگ هم همین‌طور و به‌دنبالش علم می‌آید، تنها هرج‌ومرج مهندس نیست - و به دنبال آن نیاز دیوانه‌وار به تولیدمثل می‌آید. بیانکا را خودم خواسته بودم. فرزندی را از روی غریزه حیوانی و همین‌طور اعتقادات مرسوم می‌خواهی. بلافاصله به دنیا آمده بود. بیست‌وسه سال داشتم، من و پدرش درگیر مبارزه شدیدی برای ماندن و کار کردن در دانشگاه بودیم. او موفق شد، ولی من نشدم. از جسم و جان زن هزاران کار برمی‌آید، زحمت می‌کشد، می‌دود، درس می‌خواند، رؤیاپردازی می‌کند، از نفس می‌افتد، نطفه با حیات کاملی که از تو گرفته است، می‌تپد، ولی زندگی‌ات [فرزندت]، به‌سوی دیگری می‌چرخد، از تو غافل می‌شود، اگرچه در شکمت زندگی می‌کند، شاد و سنگین، سرشار از لذت همچون نیرویی حریص، و علی‌رغم اینها مضمّن‌کننده است، مانند نیش زهرآگین حشره‌ای در رگ‌هایت.

زندگی تو قرار است چیز دیگری بشود. بیانکا خارج شد، خودش را بیرون کشید، ولی همه اطرافیان ما این‌طور فکر می‌کردند و ما هم بر این باور بودیم که نباید تنها بزرگ شود، چون تک‌فرزند بودن غم‌انگیز است. به برادر یا خواهری به عنوان همبازی نیاز داشت. بنابراین، بلافاصله بعد از او مطیعانه

برنامه‌ریزی کردم. بله درست همان‌طور که گفته می‌شود، برنامه‌ریزی کردم تا مارتا هم در شکم رشد کند.

بدین‌ترتیب در بیست‌وپنج سالگی هیچ نقش دیگری نداشتم. پدرشان به‌دنبال موقعیت‌های پی‌درپی، به گوشه و کنار دنیا می‌دوید. حتی وقت نداشت که ببیند چه بخشی از بدنش در فرزندان تکثیر شده‌اند و این تولیدمثل چگونه از آب درآمده. نگاهی به دو دخترم می‌انداختم و از سر مهر واقعی می‌گفتم: «چقدر شبیه تو هستند.» جانی مرد مهربانی است و دخترهایمان او را دوست دارند. به آنها کم می‌رسید و یا اصلاً نرسید، ولی وقتی لازم شد از هیچ کاری دریغ نکرد. حالا هم هر کاری بتواند انجام می‌دهد. در کل بچه‌ها از او خوششان می‌آید. اگر اینجا بود، به‌جای دراز کشیدن روی تخت در کنار من، برای بازی به سراغِ اِنا می‌رفت. این را وظیفه خود می‌دانست.

اما من برعکس، به دختر بچه نگاه می‌کردم و نسبت به او که تنها بود و نشانه‌های والدینش را داشت احساسی شبیه تنفر داشتم، اگرچه نمی‌دانستم از کجا ناشی می‌شود. کوچولو با عروسک بازی می‌کرد. با او حرف می‌زد و برایش مهم نبود که پشم و پیلۀ عروسک ریخته است و کله‌ای نیمه‌بور و نیمه‌کچل دارد. کسی نمی‌داند برای او چه شخصیتی قائل بود. صدایش می‌کرد: «نانی، نینوچا، نانیکیا، نِیلا.» بازی عاشقانه‌ای بود. لب‌هایش را آن‌قدر شدید می‌بوسید که به‌نظر می‌رسید پلاستیک را با لب‌های سرشار از علاقه پراشتیاق و هیجان و با تمام عشقی که در توان دارد، باد می‌کند. همه جایش را با دهانی باز می‌بوسید. سینه لختش را، پشتش و شکمش را. مثل اینکه می‌خواهد او را بخورد.

رویم را برگرداندم، چون نباید به بازی کودکان نگاه کرد. نانی عروسکی زشت و کهنه بود و روی صورت و بدنش با خودکار بیک خط‌خطی شده بود. درعین‌حال در آن لحظات از نیروی حیات برخوردار بود. حالا او بود که اِنا را با ولع و به‌شدت می‌بوسید. ضربه‌های قاطعی به گونه‌هایش می‌زد و لب‌های پلاستیکی خود را روی لب‌های او می‌گذاشت، روی سینه نحیف و شکم اندکی برآمده‌اش بوسه می‌زد و سرش را روی مایوی سبز رنگش می‌فشرد. دخترک متوجه شد که نگاهش می‌کنم. با نگاه ملوسی به من لبخند زد و سر عروسک را با دو دست بین ران‌های خود محکم فشار داد. معمولاً بچه‌ها از این بازی‌ها می‌کنند، ولی بعد آن را فراموش می‌کنند. برخاستم و برای آب‌تنی دور شدم. آفتاب سوزانی بود و عرق می‌ریختم. بادی نمی‌وزید و در افق مهی خاکستری بالا می‌آمد.

با بی‌حالی بین جماعت شلوغ روزهای یکشنبه در حال شنا بودم و از آنجا به نینا و شوهرش نگاه می‌کردم که گفت‌وگویشان ادامه داشت. او به چیزی اعتراض می‌کرد و شوهرش گوش می‌داد. بعد از مدتی به‌نظر آمد مرد که از بحث‌کردن خسته شده است، با وقار و بدون تندخویی، قاطعانه به او چیزی گفت. فکر کردم باید خیلی دوستش داشته باشد. او را در ساحل تنها گذاشت و به‌سراغ افرادی رفت که روز قبل با قایق موتوری آمده بودند. احتمالاً آنها موضوع جدال زن و

شوهر بودند. به تجربه می‌دانستم همیشه همین‌طور است: اول جشن، دوستان و اقوام که همدیگر را دوست دارند؛ بعد دلخوری به‌خاطر شلوغی و کدورت‌های کهنه‌ای که نو می‌شوند. نینا دیگر تحمل مهمان‌ها را نداشت و حالا شوهرش می‌رفت تا آنها را جواب کند. بعد از مدت کمی مردها، زنان تازه به‌دوران رسیده و بچه‌های چاق دسته‌دسته سایه‌بان‌های طایفه را رها کردند. وسایلشان را به قایق موتوری برگرداندند و شوهر نینا، شاید برای سرعت بخشیدن به کار شخصاً به کمکشان رفت. با ماچ و بوسه و بغل کردن هم، همان‌طور که آمده بودند برگشتند، ولی هیچ‌کس برای خداحافظی به‌سراغ نینا نرفت. او هم گویی که دیگر حتی برای یک لحظه تحمل دیدن آنها را ندارد، سر به زیر در کنار ساحل دور شد.

مدت زیادی شنا کردم تا از جمعیت فاصله بگیرم. آب دریا به‌صورت مرهمی درد پشتم را از بین برد یا این‌طور به‌نظرم آمد. آن‌قدر در آب ماندم که ناگهان متوجه شدم نوک تمام انگشتانم ورم کرده‌اند و از سرما می‌لرزم. مادرم هر وقت متوجه این حالت می‌شد، مرا با داد و فریاد از آب بیرون می‌کشید. با دیدن به‌هم خوردن دندان‌هایم بیشتر از کوره در می‌رفت، هُلم می‌داد و با حوله سر تا پایم را می‌پوشاند و تند مالش می‌داد. این کارها را با چنان خشونت انجام می‌داد که نمی‌فهمیدم آیا واقعاً نگران سلامتی من است یا خشم فرو خورده طولانی‌اش را خالی می‌کند. به‌هرصورت با خشونتش پوستم را می‌کند.

حوله را روی ماسه‌های سوزان پهن کردم و دراز کشیدم. چقدر از ماسه گرم بعد از احساس یخ‌زدگی خوشم می‌آید. به جایی که قبلاً *إِلنا* بود نگاه کردم. تنها عروسکش به‌شکل رقت‌باری با بازوهای گشوده، لنگ‌های باز، به پشت افتاده و سری نیمه‌مدفون در ماسه‌ها باقی مانده بود. بینی، یک چشم و نصف جمجمه‌اش بیرون بودند. بر اثر جای گرم و خستگی ناشی از بیداری، خوابم برد.

چند دقیقه‌ای خوابیدم، فکر می‌کنم بین یک تا ده دقیقه بود. بیدار که شدم منگ بودم. آسمان سفید شده بود، سفید و گرم. هوا ساکن بود و ازدحام جمعیت بیشتر شده بود. همه‌ی موسیقی و صدای افراد به‌گوش می‌رسید. در آن شلوغی یکشنبه ناخودآگاه اولین کسی که به چشمم خورد نینا بود.

اتفاقی افتاده بود. نامطمئن و نفس‌زنان با دهان باز آهسته زیر سایه‌بان‌ها را می‌گشت. مانند پرنده‌ای که احساس خطر کند، سرش را مرتباً به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. با خودش حرف می‌زد؛ اما من از جایی که بودم نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. بعد به‌سوی شوهرش رفت که زیر سایه‌بان روی تخت دراز کشیده بود. مرد از جایش بلند شد و به اطراف نگاه کرد. پیر اخمالو بازویش را کشید ولی او دستش را رها کرد. روزاریا هم نزدیک شد. تمام فامیل از بزرگ گرفته تا کوچک، یکپارچه شروع به جستجوی اطراف کردند و هرکدام به‌سویی رفتند.

صدازدن‌ها شروع شد: اِلِنَا، لِنوچَا، لِنَا. روزاریا مانند کسی که نیاز به آب‌تنی دارد، با قدم‌های کوتاه ولی سریع به‌طرف دریا رفت. به نینا که حرکات نامعقولی انجام می‌داد، نگاه کردم. او با دست به پیشانی‌اش می‌زد، اول به سمت راست و بعد ناگهان به چپ می‌رفت. صورتش هر لحظه بیشتر رنگ می‌باخت. رنگ پوستش زرد شد و چشم‌هایش دیوانه‌وار و مضطرب دودو می‌زدند. دخترش را گم کرده بود.

در مورد گم‌شدن بچه تجربه داشتم و می‌دانستم که پیدا خواهد شد. مادرم می‌گفت در زمان کودکی من کاری جز گم کردنم نداشته. در یک‌آن غییم می‌زده و او مجبور می‌شده به ساختمان پلاژ بدود و بگوید مشخصاتم را از بلندگو اعلام کنند و تا پیدا شدن من همان‌جا منتظر بماند. هیچ‌کدام از آن گم‌شدن‌ها را به‌یاد ندارم، اما مسائل دیگری در خاطرم مانده. دلهره و ترسم این بود که مادرم گم شود و دیگر نتوانم پیدایش کنم. ولی گم کردن بیانکا را به‌وضوح به‌یاد دارم. مثل حالای نینا در ساحل می‌دویدم و مارتا را که شیون می‌کرد در بغل داشتم. عاجز شده بودم. تنها، با دو کودک، چون شوهرم در خارج بود و کسی را هم نمی‌شناختم. فرزند، مجموعه‌ای از اضطراب‌هاست. به‌یاد دارم که نگاهم به همه‌سو می‌چرخید جز دریا. حتّی جرئت نگاه کردن به آب را هم نداشتم.

متوجه شدم که نینا هم همین کار را می‌کند. همه‌جا را مایوسانه می‌گشت، ولی همواره پشتش به دریا بود. در این زمان ناگهان منقلب شدم و به گریه افتادم. از آن لحظه دیگر نتوانستم بی‌اعتنا بمانم. اینکه جماعت حاضر در ساحل حتّی متوجه جستجوی پر جنب‌وجوش ناپلی‌ها نمی‌شد، به‌نظم تحمل‌ناپذیر آمد. بعضی

از جرقه‌ها را هیچ نقاشی نمی‌تواند ترسیم کند، چون تنها یک لحظه نور می‌آید و بعد تاریکی است. ناپلی‌ها که قبلاً آن‌قدر مستقل و زورگو به‌نظر می‌آمدند، حالا نقطه‌ضعف خود را نشان می‌دادند. روزاریا باعث تحسینم شد، زیرا تنها کسی بود که دریا را می‌گشت. با شکم برآمده و قدم‌های سریع ولی کوتاه، در حاشیه آب حرکت می‌کرد. بلند شدم و خود را به نینا رساندم و بازویش را گرفتم. شبیه مار با یک پرش برگشت و داد زد: «پیداش کردی؟» اگرچه هرگز کلمه‌ای بین ما ردوبدل نشده بود، مرا تو خطاب کرد، مثل اینکه همدیگر را می‌شناختیم.

به او گفتم: «کلاه تو را به سر دارد، پیدا خواهد شد، راحت دیده می‌شود.»

با تردید نگاهم کرد، بعد سری به علامت تصدیق تکان داد و به‌طرفی دوید که شوهرش رفته بود. مثل جوان ورزشکاری می‌دوید که در مسابقه مرگ و زندگی شرکت کرده است.

من با گام‌های آهسته، در جهت مخالف و در طول اولین ردیف سایه‌بان‌ها به‌راه افتادم. به‌نظرم می‌آمد که اینا هستم، یا بیانکایی که گم شده بود، ولی شاید هم خودم در زمان بچگی بودم که از فراموش‌خانه خارج می‌شدم. از نگاه کودکی که در ساحل شلوغ گم شده، همه‌چیز مثل همیشه است، اما او دیگر هیچ‌چیز را نمی‌شناسد. جهت‌یابی‌اش را از دست داده و نشانه‌های افراد و سایه‌بان‌ها را دیگر تشخیص نمی‌دهد. حس می‌کند با اینکه نمی‌داند کجاست، درست همان جایی است که قبلاً بوده. هراسان به اطراف می‌نگرد و می‌بیند که دریا همان دریاست، ساحل همان ساحل است، مردم همان مردم‌اند و نارگیل‌فروش نیز درست همان شخص است. درعین‌حال همه‌چیز و همه‌کس ناآشنايند، از این‌رو به گریه می‌افتد. به ناشناسی که از او می‌پرسد چه شده و برای چه گریه می‌کند؟ نمی‌گوید که گم شده، بلکه می‌گوید دیگر مادرش را پیدا نمی‌کند. وقتی بیانکا را پیدا کرده بودند، در حال گریه بوده و وقتی هم به پیش من آوردند، گریه می‌کرد. من هم از خوشحالی و آرامش خیال گریستم، درعین‌حال به دلیل بار سنگین مسئولیت و رابطه تنگاتنگش باعصبانیت - مثل مادرم - داد می‌زدم و او را با دست آزاد می‌کشیدم. فریاد می‌زد: در خانه به حسابت می‌رسم؛ بیانکا، دیگر هرگز نباید دور شوی، هرگز.

به‌راه افتادم و بین کودکان را گشتم، چه آنها که تنها و چه آنهایی که گروهی بازی می‌کردند و یا در آغوش فرد بزرگسالی بودند. اگرچه پریشان بودم و کمی حالت تهوع داشتم، هشیاری‌ام سرجایش بود. بالاخره کلاه حصیری را دیدم و قلبم فرو ریخت. از دور به‌نظر می‌رسید کلاه روی ماسه‌ها رها شده باشد ولی با نزدیک شدن دیدم که روی سر ایناست. در یک متری آب نشسته بود و مردم بدون توجه از کنارش رد می‌شدند. گریه می‌کرد و اشکش به‌آرامی سرازیر بود. گفت که عروسکش را گم کرده، مادرش را گم نکرده. بی‌تاب بود.

بغلش گرفتم و با گام‌های بلند به سوی ساختمان پلاژ برگشتم. روزاریا اولین کسی بود که مرا دید و بچه را با شور و شوق از دستم درآورد، شادی‌کنان داد زد و به زن برادرش اشاره کرد. نینا با دیدن ما و دخترش شروع به دویدن کرد. شوهرش و بقیه افراد، از تپه‌زار و پلاژ و ساحل خود را رساندند. هرکدام از اعضای خانواده می‌خواست الِنا را به شکرانه خطر ازسرگذشته ببوسد، بغل بگیرد یا لمس کند، ولی دختر بچه دست از بی‌تابی برنمی‌داشت.

خودم را عقب کشیدم و به زیر سایه‌بانم برگشتم. اگرچه هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت دو مانده بود، شروع به جمع‌آوری وسایلم کردم. دوست نداشتم شاهد ادامه گریه الِنا باشم. گروه جشن گرفته بود و زن‌ها بچه را از مادر گرفته بودند و دست‌به‌دست می‌چرخاندند و بیهوده می‌کوشیدند آرامش کنند. دختر بچه آرامش‌پذیر نبود.

نینا به سراغم آمد. بلافاصله روزاریا هم رسید و به‌نظر می‌آمد از اینکه اولین کسی بوده که با من ارتباط برقرار کرده، منی که این‌چنین تعیین‌کننده بوده‌ام، احساس سرفرازی می‌کند.

نینا گفت: «می‌خواستم از شما تشکر کنم.»

«خیلی ترسیده بودیم.»

«مردم و زنده شدم.»

«دختر من تقریباً بیست سال پیش و درست روز یکشنبه‌ای در ماه اوت گم شد. من چیزی نمی‌دیدم چون اضطراب آدم را کور می‌کند. در این مواقع غریبه‌ها بیشتر به‌درد می‌خورند.»

روزاریا گفت: «چه خوب که شما بودید، اتفاقات ناگوار زیاد می‌افتند.» بعد مثل اینکه چشمش به پشت من افتاده باشد، با وحشت گفت: «مادر مقدس، چه بلایی به سرتان آمده؟»

«یک جوز در کاجستان به پشتم خورده.»

«چه اتفاق بدی! چیزی رویش نگذاشتید؟»

رفت تا برایم پمادی بیاورد که به گفته خودش معجزه‌آسا بود. من و نینا تنها ماندیم. فریادهای متوالی بچه شنیده می‌شد.

گفتم: «آرام نمی‌گیرد.»

نینا خندید، «روز بدی است، حالا که خودش پیدا شده، عروسکش را گم کرده.»

«غصه نخور، آن هم پیدا می‌شود.»

«امیدوارم، چون اگر پیدایش نکنیم، مریض می‌شود.»

ناگهان در پشتم احساس سرما کردم. روزاریا بی‌صدا برگشته بود و داشت پمادش را می‌مالید.

«چطور است؟»

«خوب است، ممنون.»

با ملاحظه به کارش ادامه داد. مالیدن پماد که تمام شد، لباسم را روی مایو پوشیدم و کیفم را برداشتم.

گفتم: «تا فردا.» برای رفتن عجله داشتم.

«تا شب حتماً خوب می‌شود.»

«امیدوارم.»

باز برای یک لحظه به اینا که در آغوش پدر دست‌وپا می‌زد، نگاه کردم. مرتب دنبال مادر و عروسکش می‌گشت.

روزاریا به زن برادرش گفت: «باید بجنبیم و عروسکش را پیدا کنیم که دیگر تحمل جیغ‌هایش را ندارم.»

نینا اشاره‌ای به‌نشانه‌ی خداحافظی کرد و به‌سوی دخترش دوید. روزاریا بلافاصله شروع کرد به پرس‌وجو از بچه‌ها و والدینشان که عروسک را دیده‌اند یا نه. درعین‌حال بدون اجازه به جستجو در بین اسباب‌بازی‌های تلنبار شده زیر سایه‌بان‌ها پرداخت. از تپه ماسه‌ای بالا رفتم و وارد کاجستان شدم، ولی به‌نظرم فریادهای دخترک به آنجا هم می‌رسید. با پریشانی دستی روی قلبم گذاشتم، به امید آنکه از سرعت تپش آن بکاهم. عروسک را من برداشته بودم و حالا در کیفم بود.

در حال رانندگی به سوی خانه آرام شدم. فهمیدم که لحظه دقیق کاری را که حالا تقریباً مضحک می‌دانستم، به یاد ندارم، چون بی‌معنی و همچنین مسخره بود. مثل آدمی بودم که درعین ترس با لبخند به خود می‌گوید: ببین چه اتفاقی برایم افتاده!

باید یکی از آن دلسوزی‌هایی باشد که از کودکی دچارش می‌شدم. ظاهراً چنین احساساتی در مورد انسان‌ها، حیوانات، گیاهان و اشیاء بی‌هیچ دلیلی در من بروز می‌کرد. از این توجیه خوشم آمد و به‌نظم مربوط به ویژگی ذاتی‌ام می‌شد. فکر کردم تمایلم برای کمک به ینا، نانی، نینا یا هر نام دیگری که داشت، مرا به این کار وادار نموده. چون عروسک را رها شده و بی‌دفاع، و با صورت نیمه‌پوشیده در ماسه‌ها دیده بودم، به‌نظم در حال خفگی بوده و نجاتش داده‌ام. واکنش بچه‌گانه‌ای بود که علت خاصی نداشت. انسان‌ها هرگز به‌طور کامل بزرگ نمی‌شوند. تصمیم گرفتم فردا آن را پس بدهم. پیش خود فکر کردم، صبح زود به ساحل بروم و آن را درست در جایی که ینا رها کرده بود در ماسه فرو کنم. کاری خواهم کرد که خودش آن را پیدا کند. کمی با دختر بچه بازی می‌کنم و بعد می‌گویم ببین اینجاست. تقریباً احساس خوشحالی کردم.

به خانه که رسیدم مایو و حوله و کرم‌ها را از کیف درآوردم، ولی عروسک را ته کیفم گذاشتم تا فردا فراموشش نکنم. مایو را شستم و پهن کردم تا خشک شود. سالادی درست کردم و به تراس بردم تا حین نگاه‌کردن به دریا و کف حاصل از موج‌هایی که خود را به صخره‌های آتشفشانی می‌کوبیدند و ابرهای سیاهی که افق را ترک می‌کردند، بخورم. بعد ناگهان متوجه شدم که ناخواسته کار زشتی کرده‌ام. مثل کسی که در خواب غلت می‌زند و چراغ روی پاتختی را پرت می‌کند، عمل کرده‌ام. فکر کردم از سر دلسوزی و خیرخواهانه نبوده. خودم را قطره‌ای دیدم که بعد از باران روی برگی شُر می‌خورد و حرکتی کاملاً اجتناب‌ناپذیر می‌کند. به‌دنبال توجیهاتی پوچ هستم. احساس آشفتگی می‌کنم، شاید دیگر ماه‌های آسودگی خیال گذشته‌اند و ترسم از این است که افکار و تصاویر تکراری با سرعت بازگردند. دریا در حال تبدیل شدن به نواری ارغوانی است و باد شروع به وزیدن کرده. هوا بسیار متغیر است و به‌طور ناگهانی سردتر شده. ینا هنوز در ساحل گریه می‌کند و نینا را کلافه کرده، روزاریا وجب‌به‌وجب ساحل را زیر و رو کرده و گروه ناپلی با همه سر دعوا دارد. باد دستمال کاغذی را به هوا برد و من حین جمع‌کردن سفره، بعد از ماه‌ها احساس تنهایی کردم. می‌دیدم که در آن دوردست‌ها باران تیره مانند پرده‌ای به دریا می‌ریزد.

باد در عرض چند دقیقه شدید شد. زوزه‌کشان خود را به ساختمان می‌کوبید و گرد و خاک، برگ‌های خشک و لاشه حشرات مرده را به درون خانه می‌ریخت. در تراس را بستم. کیفم را برداشتم و روی مبل کوچکی در مقابل پنجره نشستم. دیگر قادر به تمرکز نبودم. عروسک را از کیف درآوردم و با حیرت در دست‌هایم چرخاندم. لخت بود و معلوم نبود ینا آن را کجا رها کرده. بیش از حد انتظار سنگین و داخلش حتماً پر از آب بود. موهای بور کم‌پشتش شاخه‌شاخه و با فاصله بیرون

زده بودند. لب‌های برآمده داشت، چشم‌های زاغ‌بی‌روح و لب‌هایی کوچک با سوراخی در میانشان. بدنی کشیده و شکمی برآمده داشت. بین ران‌های چاق و کوتاهش بفهمی‌نفهمی خط عمودی بود که تا بین کپل‌هایش ادامه پیدا می‌کرد.

دوست داشتم لباس تنش کنم. به سرم زد که برایش لباس بخرم و به‌عنوان غرامت به اِلنا هدیه دهم. عروسک برای دخترچه‌ها چه نقشی دارد؟ من هم عروسکی داشتم با موهای زیبا و فرفری که مرتباً به او می‌رسیدم و هرگز گمش نکردم. اسمش مینا بود و مادرم می‌گفت اسمش را خودت انتخاب کرده بودی. مینا، مامینا (۲۶)، ماموچا (۲۷). به فکرم رسید که دیگر مدت‌هاست برای نامیدن عروسک از این کلمه استفاده نمی‌شود. مادرم به‌ندرت اجازه می‌داد با او مثل عروسک‌بازی کنم. زود عصبی می‌شد و دوست نداشت عروسک بشود. می‌خندید، خودش را عقب می‌کشید و داد می‌زد. شانه کردن، روبان بستن به موها، شستن صورت و گوش‌ها، لخت کردن و لباس پوشاندن او توسط من اذیتش می‌کرد.

برعکس در بزرگ‌سالی سعی کردم زجری را که از لمس نکردن موها، صورت و بدن مادرم کشیده بودم، به‌یاد آورم. به همین دلیل در اولین سال‌های کودکی بیانکا با صبر و حوصله عروسکش شدم. او مرا به زیر میز آشپزخانه که مثلاً کلبهٔ ما بود، می‌کشید و وادارم می‌کرد دراز بکشم، اگرچه به‌شدت خسته می‌شدم. به خاطر دارم که مارتا شب‌ها را نمی‌خوابید و روزها کمی چشم بر هم می‌گذاشت. بیانکا هم همیشه دور و بر من بود و توقعات گوناگون داشت. از مهدکودک گریزان بود و هر بار هم که می‌رفت مریض می‌شد و دردسرها را بیشتر می‌کرد. با این‌همه سعی می‌کردم با تسلط بر اعصابم، مادر خوبی باشم. روی زمین دراز می‌کشیدم و اجازه می‌دادم که مثل دکترها مداوایم کند. بیانکا به من دارو می‌خوراند، دندان‌هایم را می‌شست و موهایم را شانه می‌کرد. برخی مواقع چرت می‌زدم و او که شانه‌کردن را بلند نبود، با کندن موها جیغ می‌زد و چرتم پاره می‌شد. چشم‌هایم از شدت درد پر از اشک می‌شد.

در آن سال‌ها دچار افسردگی شدم. دیگر از درس خواندن افتاده بودم، با بی‌میلی بازی می‌کردم و وجودم را بی‌روح و خاصیت می‌دانستم. فریاد مارتا که در اتاق دیگر بلند می‌شد، برای من ندای رهایی بود. بلند می‌شدم و بازی با بیانکا را بدون احساس گناه ناتمام می‌گذاشتم. توجیهم این بود که از بازی با دخترم شانه خالی نمی‌کنم، بلکه این فرزند دوم است که مرا از چنگ اولی درمی‌آورد. به بیانکا می‌گفتم باید بروم پیش مارتا، زود برمی‌گردم و او می‌زد زیر گریه.

در چنین اوضاع و احساس بی‌عرضگی بود که تصمیم گرفتم عروسک خودم را به بیانکا بدهم. به‌نظرم اقدام خوبی برای تسکین حسادتش نسبت به خواهر کوچک‌تر بود. عروسک کهنه را از جعبهٔ مقوایی بالای کمد درآوردم و به بیانکا گفتم: «می‌بینی، اسمش میناست. این عروسک بچگی‌ام بود و حالا هدیه‌اش می‌کنم به تو.» حتم داشتم که می‌پسندد و به‌جای من با او بازی خواهد کرد. برعکس آن را زود کنار گذاشت چون از مینا خوشش نیامده بود. عروسک زشتی را که از پارچه درست شده

بود و موهایی از نخ پشمی داشت به او ترجیح می‌داد. نمی‌دانم پدرش آن را در بازگشت از کجا هدیه آورده بود. خیلی به من برخورد.

روزی بیانکا در بالکن مشغول بازی بود، از آنجا بسیار خوشش می‌آمد. بهار که می‌رسید در بالکن می‌گذاشتمش چون وقت بیرون بردنش را نداشتم، درعین‌حال می‌خواستم هوا و آفتاب بخورد. اگرچه از خیابان صدای ترافیک و بوی شدید گاز آگروزها می‌آمد. به‌خاطر خستگی و گرفتاری‌های اعصاب خردکن ماه‌ها بود که لای کتابی را باز نکرده بودم، پول کافی نداشتم و کم می‌خواهیدم. دیدم بیانکا روی مینای من نشسته، انگار صندلی است و با عروسکش بازی می‌کند. به او گفتم که زود بلند شود و اسباب‌بازی عزیز دوران کودکی‌ام را خراب نکند. گفتم که بچه بد و حق‌ناشناسی است. عیناً کلمه حق‌ناشناس را فریاد کشیدم. به‌نظرم گفتم که هدیه‌کردنش به او اشتباه بوده و چون عروسک خودم بوده آن را پس می‌گیرم.

در خانه‌ها و در خفا بر سر کودکان چه بلاها که نمی‌آید و چه حرف‌هایی که نمی‌شنوند. بیانکا همیشه برخوردی سرد داشت و همواره نگرانی‌ها و احساساتش را پنهان می‌کرد. از روی مینا تکان نخورد و با کلماتی شمرده، امروز هم خواسته‌هایش را با آنها بیان می‌کند و حکم حرف آخر را دارند، گفت: «نه، مال خودم است.» خشمگین شدم و هلش دادم و مینا را از او گرفتم. اگرچه دختر بچه سه‌ساله‌ای بیش نبود، در آن لحظه به‌نظرم بزرگ‌تر و قوی‌تر از من آمد. ترس را در چشمانش خواندم. دیدم که تمام لباس‌ها، همین‌طور کفش و جوراب عروسک را درآورده، و از سر تا پایش را با مازیک خط‌خطی کرده است. خراب‌کاری قابل‌جبرانی که در آن لحظه به‌نظرم غیرممکن می‌آمد. همه‌چیز در آن زمان برایم جبران‌ناپذیر می‌نمود و خودم را هم فنا شده می‌دانستم. عروسک را به آن طرف نرده‌های بالکن پرت کردم.

افتادنش را تا روی آسفالت با نگاه تعقیب کردم و بی‌رحمانه احساس شعف کردم. عروسک در حال سقوط به‌نظرم موجودی پلید آمد. نمی‌دانم چه مدتی به نرده تکیه دادم و به ماشین‌هایی که از رویش رد می‌شدند خیره ماندم. یک‌باره متوجه شدم که بیانکا هم زانو زده و پیشانی را به نرده‌ها تکیه داده و دارد نگاه می‌کند. بغلش کردم و مدتی طولانی بوسیدم، مقاومتی نکرد. آن‌چنان محکم به خود می‌فشردم که گویی می‌خواهم درون بدنم جا دهم. داد کشید: «دردم می‌آد، مامان، داری دردم می‌آری.» عروسکِ اِلنا را خوابیده به پشت روی مبل گذاشتم.

طوفان به‌سرعت به سطح زمین رسیده بود. آن‌قدر شدید و همراه با صاعقه‌های کورکننده و رعدهای سهمگین بود که انفجار ماشینی پر از مواد منفجره را تداعی می‌کرد. دویدم و قبل از اینکه باران همه‌جا را خیس کند، پنجره اتاق خواب را بستم. چراغ روی پاتختی را روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. بعد نازبالش‌ها را به پشتی تخت تکیه دادم و بارغت شروع به مطالعه کردم.

خواندن و نوشتن همیشه برایم آرام‌بخش بوده است.

باران بند آمده بود و با تابش سرخ غروب آفتاب دست از مطالعه برداشتم. برای آرایش و انتخاب لباس مدتی وقت گذاشتم، چون می‌خواستم در خارج از خانه ظاهری موقر و کاملاً مرتب داشته باشم.

کوچه و خیابان‌های یکشنبه نسبت به شب قبل خلوت و بی‌سروصداتر بود و شلوغی آخر هفته کمتر می‌شد. کمی در کنار دریا قدم زدم و بعد راهی رستورانی مجاور بازار سرپوشیده شدم. به جینو که لباس همیشگی ساحلش را بر تن داشت برخوردم. احتمالاً از آنجا برمی‌گشت. محترمانه سری تکان داد و داشت می‌رفت که من ایستادم و او هم مجبور به توقف شد.

نیاز داشتم زنگ صدای خودم را بشنوم و با صدای شخص دیگری آن را تنظیم کنم. از او پرسیدم طوفان در ساحل چه کرده. گفت باد شدیدی که برخاسته بسیاری از چادرها را با خود برده است. مردم برای فرار به سکوهای پلاژ و بار پناه برده بودند، ولی ازدحام آن‌چنان زیاد بوده که بیشترشان منصرف شده و ساحل را ترک کرده‌اند.

«خوب شد که شما زود رفتید.»

«من از طوفان خوشم می‌آید.»

«کتاب‌ها و دفترهایتان خراب می‌شدند.»

«کتاب تو خیس شد؟»

«کمی.»

«چه می‌خوانی؟»

«حقوق.»

«چقدر تا پایان‌نامه‌ات مانده؟»

«خیلی عقبم، چون زیاد وقت هدر کرده‌ام. شما در دانشگاه درس می‌دهید؟»
«بله.»

«چه درسی؟»

«ادبیات انگلیسی.»

«دیدم که زبان‌های زیادی می‌دانید.»

خندیدم. «واقعاً هیچ چیزی را خوب نمی‌دانم، من هم وقت تلف کرده‌ام. در دانشگاه دوازده ساعت کار می‌کنم و خدمتکار همه‌ام.»

کمی قدم زدیم و سبک شدم. از این‌در و آن‌در صحبت کردم تا احساس امنیت کند و درعین‌حال از بیرون به خودم نگاه می‌کردم. من در لباس خانمی متشخص بودم و او سر تا پا ماسه‌ای با شلوار کوتاه، تی‌شرت و دمپایی بود. سرحال و راضی بودم. اگر بیانکا و مارتا می‌دیدند، سال‌ها مرا دست می‌انداختند. هم‌سن و سال آنها بود، پرستاری از فرزند پسری با اندام لاغر و ورزیده را تصور کردم. در نوجوانی این‌گونه پسرها را می‌پسندیدم، قد بلند، نحیف و پوست تیره مانند دوستان مارتا، بور و کمی خپل و چاق مثل نامزدهای بیانکا که همیشه از او کمی بزرگ‌تر بودند و رگ‌هایشان هم مثل چشم‌هایشان آبی بود. البته همه‌شان را دوست داشتم و محبت‌های زیاده از حد من به آنها جایزه‌ای بود برای نامزدی با دخترانم. شاید می‌خواستم به آنها پاداش بدهم، به‌خاطر اینکه زیبایی و ویژگی دخترهایم را شناخته‌اند و آنها را از دغدغه زشت بودن و عدم دلربایی‌شان رها کرده‌اند. یا چون مرا هم به‌طرزی معجزه‌آسا از بدخلقی و درگیری و غرولند آنها و کوشش برای آرام‌کردنشان آسوده کرده‌اند، از بس که می‌گفتند: زشتم یا چاقم. می‌گفتم: «من هم در سن شما خود را زشت و چاق می‌دانستم.» می‌گفتند: «زشت و چاق نبود، تو زیبا بودی.» می‌گفتم: «شما هم زیبا هستید، متوجه نیستید چطور نگاهتان می‌کنند.» می‌گفتند: «به ما نگاه نمی‌کنند، تو را تماشا می‌کنند.»

نگاه‌های طالب متوجه چه کسی بود؟ وقتی بیانکا پانزده ساله و مارتا سیزده ساله بودند، من کمتر از چهل سال داشتم. بدن‌های کودکانه آنها تقریباً هم‌زمان به لطافت زنانه رسید. تا مدتی به این باور ادامه دادم که نگاه مردان در خیابان به من است، مسئله‌ای که در بیست و پنج سال گذشته بارها اتفاق افتاد و دیگر به تحملش عادت کرده بودم. بعد متوجه شدم که نگاه‌ها وقیحانه از من می‌گذشتند و روی دخترهایم متمرکز می‌شدند و این مرا به وحشت انداخت. ابتدا خود را دلداری دادم و در آخر با لودگی غمباری به خودم گفتم: بهارت دارد تمام می‌شود.

با این‌همه بیشتر به خود می‌رسیدم، مثل اینکه بخواهم جلوی تحلیل‌رفتن بدنی را بگیرم که به آن عادت کرده بودم. پیش از آمدن دوستان دخترهایم سعی

می‌کردم برای پذیرایی‌شان به سرو وضعم برسم. آنها را کم می‌دیدم، مگر هنگام ورود و زمان خروج که دستپاچه خداحافظی می‌کردند. با این‌همه خیلی مواظب ظاهر و رفتارم بودم. بیانکا آنها را به‌درون اتاقش می‌برد و مارتا هم همین‌طور، من تنها می‌ماندم. می‌خواستم دخترانم محبت ببینند، چون تحمل کمبود عشق و محبت را نداشتم و فکر اندوهشان مرا می‌ترساند: ولی تندباد شهوتی که از آنها برمی‌خاست خشن و حریص بود و حس می‌کردم که گویا نیروی جاذبهٔ بدن آنها چیزی از وجود من می‌کاهد. به همین دلیل وقتی با خنده می‌گفتند که پسرها مرا مادری جوان و دلربا می‌دانند، برای چند لحظه به‌نظم می‌رسید که موجودیت من و آنها به هماهنگی دلپذیری رسیده است.

یک‌بار با دوست بیانکا، پسر پانزده‌ساله‌ای که عبوس، کم‌حرف و نسبتاً کثیف و رنجور بود، بیش از حد جلف برخورد کردم. وقتی رفت، بیانکا را صدا کردم که به اتاقم آمد و بعد مارتا رسید. از روی کنجکاوی گفتم: «دوستت از شیرینی خوشش آمد؟»

«بله.»

«باید شکلات بهش اضافه می‌کردم، ولی وقت نبود، می‌ماند برای دفعه آینده.»

«گفت که مادرت خیلی فضول است.»

«بیانکا، این چه طرز حرف زدنی؟»

«خودش گفت.»

«نه نگفت.»

«گفت.»

کم‌کم تسلیم شدم. به خودم قول دادم تنها زمانی که آنها می‌خواهند حاضر باشم و وقتی مایل‌اند حرف بزنم. این را می‌خواستند و من پذیرفتم. هرگز نفهمیدم خودم از آنها چه می‌خواهم و هنوز هم نمی‌دانم.

با نگاه به جینو فکر کردم از او بخواهم که با من شام بخورد. بعد فکر کردم بهانه‌ای می‌آورد و نه می‌گوید که کاریش نمی‌شود کرد. برعکس تنها خجولانه گفت: «باید بروم دوش بگیرم و لباس بپوشم.»

«همین‌طوری هم خوب است.»

«کیف پولم را هم نیاورده‌ام.»

«من دعوت کرده‌ام.»

جینو در تمام طول شام سعی کرد بحثی را شروع کند و حتی کوشید مرا بخنداند. ولی تقریباً وجه مشترکی نداشتیم. می‌دانست که باید بین هر لقمه غذا سرم را گرم کند و مانع سکوت‌های طولانی شود، تا آنجا که می‌توانست و خود را مانند حیوان درتله‌افتاده‌ای به در و دیوار زد.

حرف زیادی برای گفتن نداشت و سعی می‌کرد مرا به حرف بکشاند. سؤال‌هایش قاطع بودند، ولی در نگاهش می‌خواندم که علاقه‌ای به شنیدن جواب‌های من ندارد. با اینکه می‌خواستم کمکش کنم، نمی‌توانستم جلوی خاتمه سریع بحث را بگیرم.

اول خواست بداند چه مطالبی می‌خوانم که جواب دادم درس‌های سال آینده را آماده می‌کنم.

«در مورد چه چیزی؟»

«اولیویا.»

«موضوعش چیست؟»

«یک داستان است.»

«طولانی است؟»

از امتحانات کم جزوه خوشش می‌آمد و مخالف استادهایی است که برای مهم نشان دادن امتحان دانشجویان را وادار می‌کنند کتاب‌های زیادی بخوانند. دندان‌های بسیار سفید و بزرگی داشت و دهانش گشاد بود. چشم‌هایی کوچک و تقریباً شکاف مانند داشت. دست‌هایش را خیلی تکان می‌داد و می‌خندید. چیزی درباره اولیویا، یا هر موضوع دیگری که برایم جالب بود، نمی‌دانست. عین دخترهایم بود که بعد از بزرگ شدن، محتاطانه خود را از آنچه به من تعلق داشت دور نگاه داشتند و مثل پدرشان، رشته فیزیک را انتخاب کردند.

از دخترهایم صحبت کردم. با طعنه خیلی از آنها تعریف کردم. در آخر کم‌کم به موضوعات مشترکمان رسیدیم: ساحل، پلاژ، صاحب‌کارش و مشتریان او. از خارجی‌ها گفت که برعکس ایتالیایی‌های متوقع و پرخاشگر تقریباً همیشه مؤدب‌اند. با محبت از آفریقایی‌ها و دختران شرقی‌ای که چتر به چتر (۲۸) می‌گردند صحبت کرد. اما تنها زمانی که حرف نینا و خانواده‌اش به میان آمد، متوجه شد که تنها به این منظور او را به رستوران کشانده‌ام.

با من از عروسک و بی‌قراری دختر بچه گفت.

«بعد از طوفان همه‌جا را گشتم و ماسه‌ها را تا همین یک ساعت پیش با شن‌کش جستجو کردم، ولی پیدا نشد.»
«از جایی پیدا خواهد شد.»

«امیدوارم. به‌ویژه به‌خاطر مادرش، چون گناهش را به گردن او انداخته‌اند. انگار که تقصیر اوست.»
با تحسین در مورد نینا صحبت کرد.

«از زمان تولد دخترش تعطیلات را در اینجا می‌گذرانند. شوهرش یک ویلای روی تپه را که از ساحل دید ندارد، اجاره می‌کند. این خانه در میان کاجستان و جای زیبایی قرار گرفته.»

گفت که دختر خیلی خوبی است. دبیرستان را تمام کرده و کمی هم در دانشگاه درس خوانده.
گفتم: «خیلی ملیح است.»
«بله، زیباست.»

فهمیدم که چند بار با هم صحبت کرده‌اند و نینا گفته بوده که می‌خواهد درس خواندن را ادامه دهد.
«تنها یک سال از من بزرگ‌تر است.»

«بیست و پنج؟»

«بیست‌وسه، من بیست دوسال دارم.»

«مثل دخترم مارتا.»

او دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد با نگاه غمگینی که زشتش می‌کرد، گفت: «شوهرش را دیدید؟ هرگز می‌گذاشتید دخترتان با چنین فردی ازدواج کند؟»
به طعنه گفتم: «به‌نظرت چه عیبی دارد؟»

سرش را تکان داد و با جدیت گفت: «خودش، دوستان و خانواده‌اش، چه عیبی ندارد! خواهرش که قابل تحمل نیست.»
«روزاریا، آن خانم حامله را می‌گویی؟»

«به او می‌گویید خانم؟ بهتر است محلش نگذارید. دیروز خیلی خوشم آمد که جابه‌جا نشدید. ولی دیگر درگیر نشوید.»
«چرا؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را با نارضایتی تکان داد.

«آدم‌های شروری هستند.»

حدود نیمه‌شب به خانه برگشتم. بالاخره موضوع مورد علاقه مشترکی پیدا کرده بودیم و زمان به سرعت گذشته بود. از حرف‌های جینو فهمیدم که زن چاق و بی‌هویت مادر نیناست. همین‌طور دریافتم که پیرمرد اخمو نامش کوزادو (۲۹) است و پدر نینا نیست، بلکه شوهر روزاریاست. مثل این بود که در مورد فیلمی که دیده‌ای صحبت می‌کنی، بدون اینکه رابطه بین شخصیت‌ها را فهمیده باشی و برخی مواقع حتی نامشان را هم نمی‌دانی. هنگام خداحافظی به‌نظم آمد ذهنم روشن‌تر شده. تنها در مورد شوهر نینا اطلاعات کمی داشتم. جینو گفت که اسمش تونی (۳۰) است، شنبه‌ها می‌آمد و دوشنبه‌ها می‌رفت. فهمیدم که از او متنفر است و حتی تمایلی به صحبت درباره‌اش ندارد. من هم نسبت به آن مرد زیاد کنجکاو نبودم.

جینو منتظر ماند تا در را پشت سرم ببندم. از راه‌پله نیمه‌تاریک تا طبقه سوم بالا رفتم. آنها را شرور نامیده بود. علیه من چه‌کاری از دست آنها برمی‌آمد؟ وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. عروسک را درازکشیده روی کاناپه دیدم: با بازوها به‌سوی سقف، لنگ‌های باز و صورت برگشته به‌سوی من. ناپلی‌ها ساحل را در جستجویش زیر و رو کرده بودند و جینو هم ماسه‌ها را با شن‌کش شخم زده بود. چرخ زدم، تنها صدای وزوز یخچال به‌گوش می‌رسید. شهر هم آرام گرفته بود. در آیینۀ حمام خودم را نگاه کردم. دیدم که چهره‌ای گرفته و چشمانی پف‌کرده دارم. اگرچه خوابم نمی‌آمد، لباس خواب تمیزی پوشیدم و خودم را برای شب آماده کردم.

شب با جینو خوش گذشته بود، ولی احساس تأسف می‌کردم. در تراس را باز کردم تا هوای تازه‌ای از طرف دریا وارد شود. آسمان بی‌ستاره بود. فکر کردم که از نینا خوشش می‌آید. فهمش آسان بود. و این مطلب، به‌جای اینکه ترحم مرا برانگیزد و یا خوشحالم کند، باعث رنجش من از آن دختر شد، گویی نینا با خودنمایی و جلب نظر او، از من چیزی کم می‌کند.

عروسک را کنار زدم و روی کاناپه دراز کشیدم. طبق عادت همیشگی از خودم پرسیدم اگر جینو، با بیانکا و مارتا آشنا شده بود، کدامیک را بیشتر می‌پسندید. از همان اوایل نوجوانی دخترهایم، دچار جنون مقایسه آنها با هم‌سن و سال‌ها، دوستان نزدیک و هم‌کلاسی‌های زیبا و موفقشان شده بودم. به‌طور مبهمی آنها را رقبای دو دخترم می‌پنداشتم. مثل اینکه اگر آنها با زیرکی، دلربایی، وقار و ذکاوت می‌درخشیدند، چیزی از دخترهای من، و درنتیجه از خود من، کم

می‌شد. با خویشتن‌داری لحن دوستانه به‌کار می‌برد، در عین حال می‌کوشیدم به‌طور نامحسوس نشان دهم که دیگران به زیبایی آنها نمی‌رسند و اگر هم برسند، نجسب و پوچ‌اند، و فهرستی از بلهوسی‌ها، حماقت‌ها و نقایص جسمانی‌شان را برمی‌شمردم. گاهی که می‌دیدم بیانکا یا مارتا گوشه‌گیری می‌کنند، طاقت نمی‌آوردم و آشکارا علیه دوستان زیاده از حد برون‌گرا، چاپلوس و شنگولشان دخالت می‌کردم.

مارتا، در حدود چهارده سالگی، هم‌کلاسی‌ای به‌نام فلوریندا داشت. او با اینکه هم‌سن مارتا بود دیگر نه یک دختر بچه بلکه زنی زیبا بود. سایه هر حرکت و لب‌خند او را روی دخترم می‌دیدم و از فکر اینکه آنها با هم به مدرسه، جشن‌ها و تعطیلات می‌روند زجر می‌کشیدم؛ به‌نظرم می‌آمد تا زمانی که دخترم کنار او در آن گروه بماند، هرگز رنگ خوش‌زندگی را نخواهد دید.

از سوی دیگر دوستی با فلوریندا برای مارتا بسیار مهم بود و جاذبه داشت، و دخالت و جداکردن آنها کاری مشکل و خطرناک بود. ابتدا سعی کردم بدون آنکه نامی از فلوریندا ببرم، با گفت‌وگوهای روزمره او را بابت سرخوردگی دائمی‌اش دل‌داری دهم. مرتباً به او می‌گفتم: مارتا چقدر زیبایی، چقدر شیرینی، چه نگاه هوشمندانه‌ای داری، شبیه مادر بزرگت هستی که بسیار زیبا بود. این حرف‌ها بیهوده بود. او جذابیت خودش را نه‌تنها از دوستش، بلکه از خواهرش و در کل از همه کمتر می‌دانست و از شنیدن حرف‌هایم مأیوس‌تر می‌شد. می‌گفت که چون مادرم هستی این تعریف‌ها را می‌کنی. برخی اوقات زمزمه می‌کرد: ماما، تو مرا آن‌طور که هستم نمی‌بینی، دست از سرم بردار و سرت به کار خودت باشد.

در آن دوران از شدت تشنج‌های دائمی به ناراحتی معده دچار شده بودم. به‌خاطر احساس گناه بود؛ فکر می‌کردم هر ناراحتی دخترم ناشی از ضعف من در ابراز محبت است، از این‌رو بیشتر اصرار می‌کردم. به او می‌گفتم: «واقعاً خیلی شبیه مادر من هستی.»، خودم را مثال می‌زدم: «وقتی هم‌سن تو بودم، فکر می‌کردم که زشتم و مادرم زیباست.» مارتا با ابراز انزجار فراوان، به من می‌فهماند که باید سکوت کنم.

بنابراین علی‌رغم دلجویی از او، بیشتر آزرده‌خاطر شدم. از خود می‌پرسیدم: چه کسی می‌داند زیبایی را چگونه می‌شود بازآفرینی کرد؟ خوب به‌یاد دارم هم‌سن مارتا که بودم فکر می‌کردم مادرم، در دوره حاملگی از من دل‌کنده است. درست مثل وقتی که با تنفر بشقابی را با دست پس می‌زنی. فکر می‌کردم که او، از زمانی که در رحمش بوده‌ام از من بریده، اگرچه بزرگ که می‌شدم همه می‌گفتند شبیه او هستم. شباهت‌هایی داشته، ولی به‌نظرم جزئی می‌آمدند. حتی زمانی که پی‌بردم مورد توجه مردها هستم، آرام نگرفتم. از وجود مادرم حرارت و حیات می‌بارید و من برعکس خود را سرد و بی‌روح می‌دانستم، گویی که تنم از فلز ساخته شده. می‌خواستم مثل خود او باشم، نه تصویر او در آینه یا عکس بی‌روحش در قاب. می‌خواستم مثل او باشم با همان توانایی در برقراری ارتباط و

کانون توجه قرار گرفتن در خیابان، مترو یا تله‌کابین، در مغازه و در چشم‌غریبه‌ها. هیچ دستگاه تکثیری نمی‌تواند آن روح سحرآمیز را ضبط کند. حتی رحم حامله هم نمی‌تواند آن را عیناً پیروراند.

فلوریندا هم صاحب آن روح بود. بعد از ظهری بارانی که او و مارتا از مدرسه برگشتند، با پوتین از راهرو و سالن نشیمن عبور کردند، بی‌ملاحظه کف آنجا را گل‌آلود کردند و به آشپزخانه رفتند. با شوق بیسکویت‌ها را برمی‌داشتند و با لذت ازهم می‌قاییدند، گاز می‌زدند و خرده‌ریزه‌هایش را در تمام خانه ریختند. نسبت به آن دخترک بسیار زیبا و درعین‌حال خودسر نفرتی غیرقابل‌کنترل احساس می‌کردم. به او گفتم: «فلوریندا، در خانه خودتان هم همین کارها را می‌کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ حالا عزیزم، تمام خانه را جارو می‌کنی و می‌شوئی و تا تمام نشده از اینجا نمی‌روی.» فکر کرد شوخی می‌کنم. ولی جارو، سطل و زمین‌شور را به دستش دادم. حتماً قیافه‌ام وحشتناک بوده، چون تنها زمزمه‌کنان گفت: «مارتا هم کثیف کرد.» و مارتا هم خواست بگوید: «درسته مامان.» ولی شاید این کلمات خشن را آن‌چنان قاطعانه گفته بودم که هر دو ساکت شدند. فلوریندا وحشت‌زده کف آنجا را با دقت تمیز کرد.

دخترم فقط نگاه می‌کرد. بعد در اتاق را بر روی خود بست و چند روز با من حرف نزد. مارتا مثل بیانکا نیست: ظریف است و در مقابل اولین تغییر لحن تسلیم می‌شود و صحنه را بدون جنگیدن ترک می‌کند. فلوریندا کم‌کم از زندگی او محو شد. هرازچندگاهی که از مارتا می‌پرسیدم دوستت چطور است، غرولند می‌کرد یا شانه‌هایش را بالا می‌انداخت.

دلشوره‌هایم برخلاف انتظار تمام نشدند. احساس من نسبت به دخترهایم، وقتی سرشان به جای دیگری گرم بود و نگاه‌شان می‌کردم، آمیخته از عشق و نفرت بود. برخی اوقات فکر می‌کردم که بیانکا بدرفتار است و رنج می‌بردم. بعد فهمیدم که اتفاقاً خیلی هم مورد توجه است و دوستان دختر و پسر زیادی دارد، و تنها من مادر او را بدخلق می‌دانم و پشیمان شدم. خنده‌های تحقیرآمیزش را دوست نداشتم. از حرصی که برای به‌دست آوردن هرچیز، خوشم نمی‌آمد: مثلاً سر میز، بیشتر از دیگران غذا برمی‌داشت، نه برای خوردن بلکه برای اینکه مطمئن شود چیزی از دست نمی‌دهد و مورد بی‌توجهی یا غفلت واقع نمی‌شود. سکوت لجوجانه‌اش را در زمانی که می‌فهمید اشتباه کرده ولی قادر به اعترافش نبود، نمی‌پسندیدم.

شوهرم می‌گفت بیانکا مثل توست. شاید درست می‌گفت و آنچه را که من در بیانکا منفور می‌پنداشتم، تنها بازتاب نفرتی بود که نسبت به خودم داشتم. شاید هم مسئله پیچیده‌تر از آن بود که به نظر می‌آمد. وقتی در دخترهایم چیزی از نقاط قوت خود می‌دیدم، احساس می‌کردم اشکالی وجود دارد که راه استفاده‌اش را نمی‌دانند و بهترین خصوصیات من در جسم آنها به اشتباه پیوند خورده و صرفاً تقلیدی است. عصبانی می‌شدم و خجالت می‌کشیدم.

در واقع وقتی خوب فکر می‌کنم، آنچه را در آنها متفاوت به نظر می‌آید بیشتر دوست داشتم. در آنها - به نظرم - چیزهایی را بیشتر می‌پسندیدم که از پدرشان به ارث برده بودند، حتی پس از اینکه زندگی مشترکمان به‌طور ناگهانی پایان یافت؛ یا خصوصياتی که از اجدادشان به ارث برده بودند و من از وجودشان خبر نداشتم، یا ویژگی‌هایی که حاصل ترکیب توجیه‌ناپذیر عواملی کاملاً متفاوت‌اند. در یک کلام، هرچه بیشتر نسبت به آنها احساس نزدیکی می‌کردم، به نظرم می‌رسید که نقشی در خصوصیات آنها نداشته‌ام.

ولی آن احساس نزدیکی هم به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. تشویش‌ها، دردها و تضادهایشان مداوم به من تحمیل می‌شد و من با دلگیری احساس گناه می‌کردم. انگار همواره به‌نوعی باعث و بانی عذاب‌های آنها بودم. مرا با سکوت یا فریاد متهم می‌کردند. نه‌تنها از تقسیم نامناسب شباهت‌های ظاهری بین آن دو، بلکه از شباهت‌های پنهانی که دیرتر پی می‌بریم، خشمگین می‌شدند. منظور عصاره وجود است، ماده‌ای که مانند مشروب قوی خلسه‌آور است. لحن صدایی که به‌سختی به‌گوش می‌رسد، حرکتی کوچک، مژه برهم زدن و یا لبخندی دردآلود. در هنگام گام برداشتن، شانه‌ای که اندکی به چپ متمایل است و یا رفت‌وبرگشت آرام دست. مجموعه حرکات نامحسوس و محسوس که، برحسب ترکیبشان، بیانکا را دلربا تر جلوه می‌دهند و یا بالعکس؛ بنابراین موجب نخوت یا آزرده‌گی و همچنین نفرت می‌شوند، گویا ویژگی مادر این است که از لحظه بسته‌شدن نطفه، خود را به‌طور نامساوی وقف فرزندان کند.

به عقیده دو دخترم، من از همان زمان جنینی‌شان با یکی همچون دختر و با دیگری همچون دخترخوانده با قساوت رفتار کرده‌ام. به بیانکا سینه‌ای بزرگ بخشیده‌ام و به مارتا ویژگی‌های داده‌ام. او نمی‌داند که همین‌طور هم بسیار زیباست، ولی استفاده از سینه‌بند‌های پرشده موجب سرافکندگی‌اش می‌شود که من هم رنج می‌برم. در جوانی سینه‌های بزرگی داشتم ولی بعد از تولد او کوچک شدند. مرتباً تکرار می‌کند که بهترین‌هایت را به بیانکا و بدترین‌هایت را به من داده‌ای. مارتا این‌چنین است و از خودش مانند کسی که حقش پایمال شده، دفاع می‌کند.

بیانکا برعکس، این‌گونه نیست و از همان کودکی می‌جنگید. سعی می‌کرد راز آن رفتارهای من را که به‌نظرش معجزه‌آسا بودند کشف کند و نشان دهد که خودش نیز توانایی انجامشان را دارد. او گفت که من در پوست‌کندن میوه دقت زیادی می‌کنم تا یک تکه بماند. تحسین او مرا وادار به کشف خصوصیتی کرد که قبلاً توجه نکرده بودم و خدا می‌داند از چه کسی یاد گرفته بودم، البته این موضوع نشانه میل من در انجام کارهای جاه‌طلبانه و دقیق بود. او می‌گفت مامان مار می‌سازد و با پافشاری می‌گفت: «خواهش می‌کنم سیب پوست بکن و مار درست کن.» اخیراً شعری از ماریا گوئرا(۳۱)، به نام هاسی پندو سِرپنتیناس(۳۲) خوانده‌ام که خیلی خوشم آمده. بیانکا شیفته پوست میوه ماریچ بود و این یکی از معجزاتی بود که به من نسبت می‌داد. اکنون از یادآوری‌اش متأثر می‌شوم.

یک روز صبح برای اینکه نشان دهد بلد است مار درست کند، دستش را خیلی ناجور برید. پنج سالش بود، با دیدن خون ترسید و به گریه افتاد. هول کرده بودم و سرش جیغ زدم و گفتم که نمی‌توانم یک لحظه تنه‌ایش بگذارم و برای خودم وقت فراغتی ندارم. در آن لحظه احساس خفگی می‌کردم و از خودم بدم می‌آمد. مدتی طولانی از بوسیدن زخمش، که دردش را کم می‌کرد، خودداری کردم. می‌خواستم یاد بگیرد که این کار را نباید بکند، چون خطرناک است و فقط مادر، که بزرگ است، می‌تواند این کار را بکند.

دخترهای بیچاره‌ام که از شکم من بیرون آمده‌اند، حالا در آن سر دنیا تنها هستند. عروسک را مثل همنشینی روی زانوهایم قرار دادم. چرا آن را برداشته بودم؟ از عشق نینا و اِلنا، رابطه آنها و شور متقابلشان محافظت می‌کردم. این عروسک مظهر مادرانگی نابی بود. آن را به سینه بردم. در گذشته من چقدر چیزهای تباه‌شده و ازدست‌رفته وجود داشت که هنوز با من بودند و به شکل تصاویر چرخان در مغزم رژه می‌رفتند. به‌روشنی دریافتم که نمی‌خواهم عروسک را پس بدهم، اگرچه صرفاً برایم پشیمانی می‌ماند و ترس از نگه‌داشتنش. صورت و لب‌هایش را بوسیدم و آن را همان‌طور که از اِلنا دیده بودم به خود فشردم. غل‌غلی کرد که به نظرم جمله‌ای خصمانه آمد و مایعی قهوه‌ای رنگ از دهانش بیرون ریخت که لب‌ها و زیرپیراهنی‌ام را کثیف کرد.

۱۴

با بازگذاشتن درِ تراس روی کاناپه خوابیدم. دیر بیدار شدم، سرم سنگین بود و استخوان‌هایم درد می‌کرد. ساعت از ده گذشته بود، باران می‌بارید و باد شدیدی دریا را متلاطم می‌کرد. دنبال عروسک گشتم، او را ندیدم. با دلهره فکر کردم که شاید دیشب از تراس پایین افتاده باشد. به اطراف نگاه کردم و زیر کاناپه را گشتم. ترسیدم که شاید کسی آمده و آن را برداشته باشد. عروسک در آشپزخانه، نیمه‌تاریک روی میز نشسته بود. حتماً وقتی برای شستن دهان و زیر پیراهنی‌ام رفته بودم، آنجا گذاشته‌ام.

هوا خراب بود و رفتن به دریا امکان نداشت. امروز امکان پس دادن نینا، نه‌تنها ضعیف، بلکه غیرعملی بود. برای خوردن صبحانه و خریدن روزنامه و چیزی برای ناهار و شام، بیرون رفتم.

شهر حالت روزهای غیرآفتابی داشت. گردشگران یا خرید می‌کردند یا پرسه‌زنان وقت می‌گذراندند. در جاده‌لب ساحل به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی برخوردم و فکر

خریدن لباس برای عروسک به سرم زد. می‌توانستم حداقل برای یک روز هم که شده او را پیش خود نگه دارم.

محض تفنن وارد شدم و با فروشندهٔ جوان و خوش برخوردی صحبت کردم. او برایم شورت، جوراب، کفش و یک لباس سرمه‌ای رنگ که به‌نظرم اندازه بودند آورد. تازه بستهٔ آنها را در کیفم گذاشته بودم و داشتم خارج می‌شدم که با کوژادو سینه‌به‌سینه شدم، مرد مسن بد اخمی که در ابتدا مطمئن بودم پدر نیناست، ولی بعد معلوم شد شوهر روزاریاست. لباس مرتبی پوشیده بود، کت وشلواری آبی، پیراهنی سفید با کراواتی زرد. به‌نظر آمد که مرا نشناخته. پشت سر او روزاریا بود که لباس حاملگی رنگ‌ورو رفتهٔ سبزی به‌تن داشت و برعکس شوهرش بلافاصله مرا شناخت و فریاد زد: «خانم لدا چطورید، همه‌چیز رو به‌راه است، پُماذ اثر کرد؟»

از او تشکر کردم و گفتم که دردم کاملاً از بین رفته؛ و دراین بین با شادی و یا بهتر است بگویم با هیجان دیدم که نینا هم نزدیک می‌شود.

در شهر برخورد با افرادی که عادت کرده‌ایم آنها را کنار ساحل با مایو ببینیم، شگفت‌انگیز است. کوژادو و روزاریا گرفته و خشک، مثل آدمک‌های مقوایی به‌نظر می‌رسیدند. اما نینا برایم همچون صدفی بود با رنگ‌های لطیف که در درون جدارهٔ سختش از بدنی شفاف و هشیار محافظت می‌کرد. تنها اِلنا ظاهری آشفته داشت، خود را در آغوش مادر می‌فشرد و شست خود را می‌مکید. به او هم لباس زیبایی سفیدی پوشانده بودند، ولی نامرتب به نظر می‌رسید. روی پیراهنش لک بستنی شکلاتی افتاده بود و روی انگشت شستی که در دهان داشت، ردی از آب دهان نوچ و قهوه‌ای دیده می‌شد.

با ناراحتی به دختر نگاه کردم. سرش را روی شانهٔ نینا گذاشته بود و آب بینی‌اش سرازیر بود. به‌نظرم آمد لباس‌های عروسک در کیفم سنگین‌تر شده و فکر کردم موقعیت خوبی است تا بگویم نانی پیش من است. اما برعکس، در درونم حسی با خشونت بیدار شد و با همدردی تصنعی پرسیدم: «چطوری کوچولو، عروسکت رو پیدا کردی؟»

او دچار نوعی لرزش عصبی شد، شستش را از دهان بیرون آورد تا با مشت مرا بزند. خودم را عقب کشیدم و او با غیظ صورتش را میان شانه و گردن مادر پنهان کرد. نینا با عصبانیت او را سرزنش کرد و گفت: «اِلنا، این چه طرز برخوردی است؟ جواب خانم را بده، بگو که نانی را فردا پیدا می‌کنیم و امروز یکی قشنگ‌تر از آن می‌خریم.» ولی دختر بچه سرش را تکان داد. روزاریا زمزمه کرد: «امیدوارم هر کسی که آن را دزدیده به درد بی‌درمانی دچار شود.» طوری نفرین کرد که گویا بچه‌ای که در شکمش است به‌خاطر آن عمل خلاف دارد عذاب می‌کشد و او حق دارد تا این حد و حتی خشمگین‌تر از نینا باشد. ولی کوژادو سرش را به علامت مخالفت تکان

داد. غرولندکنان گفت: «کار بچه‌هاست، اگر از یک اسباب‌بازی خوششان آمد، آن را برمی‌دارند و بعد به والدینشان می‌گویند که اتفاقی پیدا کرده‌اند.» از نزدیک اصلاً به نظر پیر نمی‌آمد و حتماً آن‌قدرها هم که فکر کرده بودم شرور نبود.

روزاریا گفت: «بچه‌های کارونو(۳۳) آدمیزاده نیستند.» و نینا با لهجه محلی شدیدتر از همیشه به حرف درآمد: «عمداً کرده‌اند، مادرشان وادار کرده تا به من بد کنند.» «تونینو تلفن کرد، بچه‌ها چیزی برنداشته‌اند.» «کارونو دروغ می‌گوید.»

کورادو سرزنشش کرد: «اگر هم این‌طور باشد، گفتنش اشتباه است، شوهرت جز گوش دادن به حرف‌های تو چه کار دیگری از دستش برمی‌آید؟» نینا مایوسانه به آسفالت خیابان نگاه کرد. روزاریا سرش را تکان داد و به طرف من برگشت تا حمایت را جلب کند.

«شوهر من زیادی خوب است، نمی‌دانید این طفلک چقدر اشک ریخته، تب کرده و روزگارمان سیاه شده.»

به‌طور مبهم متوجه شدم که گم شدن عروسک را به خانواده کارونو که احتمالاً همان خانواده دارای قایق موتوری است، نسبت داده‌اند. به نظرشان طبیعی بود که آنها خواسته‌اند با ناراحت‌کردن بچه تلافی کنند.

روزاریا به نینا گفت: «این بچه بدجوری نفس می‌کشد. خوشگلم، دماغ کوچولوتو فین کن.» و با حرکت قاطعانه دست تقاضای دستمال کاغذی کرد. زیپ کیفم را کشیدم، ولی نیمه‌کاره رها کردم، چون ترسیدم خریدم را ببینند و سؤال کنند. شوهرش به‌سرعت دستمالش را داد و او بینی دختر بچه را که بی‌قرار بود، پاک کرد. زیپ را کشیدم، دقت کردم که خوب بسته شده باشد و با نگرانی به فروشنده نگاه کردم. ترس احمقانه‌ای بود و از دست خودم عصبانی شدم. از نینا پرسیدم: «تبش بالاست؟» جواب داد: «خیلی بالا نیست.» و برای اینکه نشان دهد حال اینا خوب است، سعی کرد او را با خنده‌ای اجباری به زمین بگذارد.

دختر بچه به شدت مخالفت کرد. از گردن مادرش آویزان شده و در هوا معلق مانده بود. جیغ می‌زد، روی زمین نمی‌ماند و لگد می‌پراند. نینا همان‌طوری خم شده بود و با دست‌های قلاب کرده به دور کمر دخترش. هم او را هل می‌داد تا از خودش جدا کند و هم سعی داشت از لگدهایش دور بماند. احساس کردم که دارد بین صبرکردن و بی‌تابی، تحمل و به گریه افتادن مقاومت می‌کند. از آن عشق نامرئی لب دریا دیگر خبری نبود. عذاب تحمل نگاه غریبه‌ها را به‌خاطر آوردم.

معلوم بود که ساعت‌ها تلاش او برای آرام کردن بچه بی‌حاصل مانده و دیگر طاقتش را ندارد. در خروج از خانه سعی کرده بود خشم و ناراحتی دختر بچه را با پوشاندن لباس و کفش‌های زیبا برطرف کند. خودش هم لباس ظریفی با رنگ شاد پوشیده بود که به او می‌آمد. موهایش را بالای سر جمع کرده بود و گوشواره‌هایش روی گردن کشیده‌اش تاب می‌خوردند. با این کار خواسته بود نسبت به حس درماندگی‌اش واکنش نشان بدهد و خودش را جمع‌وجور کند. سعی کرده بود خود را در آیینۀ نگاه کند و به یاد بیاورد قبل از به دنیا آوردن آن موجود و محکوم کردن همیشگی خود به زندگی با او، چه وضعی داشته. ولی چه فایده‌ای داشت؟

با خود گفتم، الآن جیغ می‌کشد، بلافاصله به او سیلی خواهد زد و با این کار عهدشکنی خواهد کرد. اما برعکس آن عهد و پیمان پیچیده‌تر و مستحکم‌تر می‌شود، زیرا حاصلش ندامت و سرافکندگی است از اینکه در منظر عام خود را مادری بی‌عاطفه نشان داده، که نه مثل مادرهای پایبند دین و مذهب است و نه مشابه شخصیت‌های مشهور امروزی مطرح‌شده در مجله‌های پر فروش. اِلنا جیغ می‌زد، گریه می‌کرد و پاهایش را با عصبانیت چنان جمع می‌کرد که انگار مغازه‌ی اسباب‌بازی‌فروشی پر از مار است. این موجود کوچک رفتاری غیرمعقول داشت. دختر بچه نمی‌خواست روی پاهایش بایستد، می‌خواست در آغوش مادرش بماند. حواسش کاملاً جمع بود، چون حدس می‌زد که نینا خسته شده. از اینکه قبل از آمدن به شهر حسابی به خودش رسیده بود، از رایحه‌ی خوش و دل‌انگیز، از زیبایی فریبنده‌اش متوجه شده بود. به همین جهت به او می‌چسبید. پیش خود گفتم که گم کردن عروسک بهانه است. اِلنا بیش از هر چیز می‌ترسد که مادرش از دست او بگریزد.

شاید نینا هم متوجه شد یا صرفاً دیگر پافشاری نکرد. با لحنی که ناگهان بی‌ادبانه شده بود، داد زد: «بس کن.» و بچه را با خشونت بغل کرد: «بس کن که دیگر نمی‌خواهم صدایت را بشنوم، فهمیدی، دیگر نمی‌خواهم بشنوم، این اداها را بس کن.» و پیراهنش را با شدت روی زانوها کشید، ضربه‌ی محکمی که هدفش بدن بچه بود و نه لباسش. بعد هول شد، با حالت پشیمانی، به زبان ایتالیایی و با درماندگی به من گفت: «بیخشید، نمی‌دانم چه کارش کنم، دارد اذیتم می‌کند، پدرش گذاشته رفته و حالا تمام ناراحتی‌هایش را سر من خالی می‌کند.»

روزاریا در این لحظه با آهی بلند اِلنا را از بغل مادرش کشید و با اندوه و مهربانی زمزمه‌کنان گفت: «بیا پیش عمه.» این بار اِلنا برخلاف قبل، مقاومتی نشان نداد، زود تسلیم شد و حتی بازوهایش را دور گردن او انداخت. لجبازی با مادر بود یا اطمینان از اینکه آغوش عمه - که اگرچه هنوز فرزندی ندارد، در انتظار مادر شدن است و عاشق بچه (البته تا زمانی که به دنیا نیامده) - در کوتاه‌مدت راحت‌تر بود، او را در میان سینه‌های بزرگش جا می‌داد و روی شکم برآمده‌ی صندلی‌مانندش می‌نشاند و در مقابل خشم احتمالی مادر خبیثش که نتوانسته بود عروسکش را نگه دارد، حمایتش می‌کرد. با محبت بیش از حد خود را به روزاریا سپرده بود تا موزیانه بگوید: «مامان، عمه از تو بهترست و اگر با من بد رفتاری کنی، برای همیشه پیش او می‌روم و دیگر دوستت نخواهم داشت.»

نینا نومیدانه و درحالی‌که عرق پشت لبانش نشسته بود، گفت: «خیلی خوب، حالا کمی استراحت می‌کنم.» و بعد رو به من اضافه کرد: «بعضی وقت‌ها دیگر تاب و توانم را از دست می‌دهم.»

در حمایت از او گفتم: «می‌دانم چه می‌گویی.»

ولی روزاریا که بچه را محکم به خودش چسبانده بود پا به میان گذاشت و زمزمه‌کنان گفت: «این بچه‌ها چه بلایی به سر ما می‌آورند.» و با بوسه‌های پی‌درپی و آبدار با صدایی محبت‌آمیز در گوشِ اِلنا خواند: «قشنگ، قشنگ، قشنگم.» از این طریق می‌خواست خودش را بین ما مادرها جا بزند. فکر می‌کرد که اگرچه زیاد انتظار کشیده، همهٔ رموز مادری کردن را می‌داند. از آن مهم‌تر قصد داشت نشان دهد، به‌خصوص به من، که بهتر از زن برادرش می‌تواند اِلنا را آرام کند. به همین خاطر، او را بر زمین گذاشت و گفت: «بچهٔ خوبی باش و به مامان و خانم لدا نشان بده که چقدر دختر خوبی هستی.» دخترک حرفی نزد، کنارش ایستاد و با حالتی غمناک شستش را مکید. روزاریا با رضایت از من پرسید: «دخترهای شما در بچگی چطور بودند، مثل این عزیز دردانه بودند؟» نیاز شدیدی به گمراه کردنش حس کردم. خواستم با جواب سر بالا دستش بیندازم. گفتم: «تقریباً چیزی یادم نیست.»

«غیر ممکن است، در مورد بچه‌ها هیچ چیزی از یاد آدم نمی‌رود.»

کمی ساکت ماندم و بعد خیلی ساده گفتم: «رفتم. وقتی دختر بزرگم شش سال و آن دیگری چهار سال داشت، رهایشان کردم.»

«چه می‌گویید، پس با چه کسی بزرگ شدند؟»

«با پدرشان.»

«و دیگر آنها را ندیدید؟»

«بعد از سه سال پسرشان گرفتم.»

«چه اتفاق بدی. چرا؟»

سرم را تکان دادم، چون علتش را نمی‌دانستم. گفتم: «خیلی خسته بودم.»

بعد رو کردم به نینا، که حالا طوری به من نگاه می‌کرد که گویا تا به حال مرا ندیده و گفتم: «بعضی اوقات فایدهٔ فرار کردن این است که زنده بمانی و نمیری.»

به آنها لبخندی زدم و رو به اِلنا ادامه دادم: «چیزی برایش نخر، ولش کن، چون احتیاجی نیست، عروسک هم پیدا می‌شود. روز به‌خیر.»
به شوهر روزاریا، که حالا دوباره نقاب شرارت را به صورت داشت، دستی تکان دادم و از فروشگاه خارج شدم.

از دست خودم خیلی عصبانی بودم. درباره آن دوره از زندگی خود با هیچ کس، حتی با خواهرم صحبت نمی کردم، و از آن مهم تر در خلوت هم می کوشیدم به آن فکر نکنم. قبلاً هر بار که خواسته بودم با بیانکا و مارتا، جدا جدا یا هردو، اشاره ای به آن دوران بکنم، با سکوت مطلق آنها روبه رو شده بودم یا گفته بودند چیزی از آن زمان به یاد ندارند و صحبت را به بحث دیگری کشانده بودند. فقط شوهرم پیش از مهاجرت کاری به کانادا، گاهی برای نشان دادن اعتراض و رنجیدگی به سراغ آن بحث می رفت؛ ولی چون مرد فهمیده و حساسی بود، خودش از این حرکت زشت خجالت می کشید و بدون پافشاری بحث را عوض می کرد. بنابراین اصلاً نمی فهمیدم چرا آن موضوع شخصی را پیش افراد غریبه بیان کرده بودم، اشخاصی که مرا نمی شناختند و هرگز نمی توانستند دلایلم را بفهمند، و حتماً همین حالا پشت سرم حرف می زدند. تحملش را نداشتم، نمی توانستم خودم را ببخشم و احساس می کردم که قافیه را باخته ام.

با پرسه زدن در میدان سعی کردم آرامشی به دست آورم، ولی طنین حرف هایم مرتباً در گوشم بود. به یاد آوردن حالت روزاریا و برق چشم های نینا اجازه فرونشستن خشمم را نمی دادند. نمی توانستم به خودم بقبولانم که آن دو نفر مهم نیستند و پس از آن تعطیلات دیگر با آنها برخورد نخواهم کرد. فهمیدم که آن قضاوت اگرچه می توانست در متقاعد کردن روزاریا مؤثر باشد، در مورد نینا مفید نبود. او بدون آنکه مرا از نظر دور کند، نگاهش از من برداشته شد: به سرعت عقب کشیده بود، گویی که می کوشد با چرخاندن نگاهش به نقطه ای دور چشم در چشم نشود. از آن نیاز سریع به حفظ فاصله رنجیدم.

با بی علاقه گی میان فروشندگان اجناس گوناگون قدم زدم، ولی همواره نینا در مقابل چشمانم بود، درست همان طور که طی آن چند روز او را ایستاده و پشت به خود دیده بودم که با حرکاتی آرام و دقیق به پاها، بازوها، شانه های ظریف و در آخر، با گردش سر، به پشتش تا جایی که دستش می رسید کرم می مالید. گاهی هوس می کردم بروم و بگویم: «بگذار کمکت کنم.» این کار را در کودکی با مادرم یا اغلب اوقات با دخترهایم کرده بودم. ناگهان متوجه شدم که ناخواسته و به مرور، او را از دور با احساسات متغیر و اغلب متضاد خودم، در جایی نشانده ام که قادر به فهمش نیستم. شاید حالا این هم یکی دیگر از دلایل خشمم بود. به طور غریزی دوره تاریکی از زندگی ام را علیه روزاریا به کار گرفته بودم تا حیران شود و بترسد، چون به نظرم بدسرشت و شرور می آمد. ولی درواقع می خواستم که محتاطانه و در موقعیتی دیگر، درباره همان مسایل با نینا صحبت کنم تا منظورم را درست بفهمانم.

ریزش باران خیلی زود شروع شد و مجبور شدم به بازار سقف‌داری پناه ببرم که از بوی شدید ماهی، ریحان، آویشن و فلفل پر بود. از ازدحام و بچه‌هایی که شادی‌کنان و خیس از راه می‌رسیدند، حالم بد شد. بوی بازار تهوع‌آور بود، محیط مرتباً گرم‌تر می‌شد، گر می‌گرفتم، عرق می‌ریختم، و به‌خاطر هوای نمور و خنکی که از بیرون می‌آمد عرق تنم سرد می‌شد و سرم گیج می‌رفت. نزدیک ورودی، بین فشار مردمی که به شرشر سیل‌آسای باران خیره شده بودند و بچه‌هایی که با شادی پرهیجانی رعد و برق را تماشا می‌کردند، جایی پیدا کردم. تقریباً در آستانه بازار ایستادم تا شاید با تنفس هوای تازه بر اعصابم مسلط شوم.

درنهایت مگر چه‌کار وحشتناکی کرده بودم؟ واقعیت این است که برای سال‌ها زنی بودم که احساس می‌کردم ازدست‌رفته‌ام. آرزوهای جوانی را تماماً بر بادرفته می‌دانستم و خود را عقب‌مانده، در صف مادر و مادر بزرگ و سلسله زنان کم‌حرف و بداخلاق اجدادی‌ام می‌دیدم. اگرچه فرصت‌هایم از دست رفته بودند، جاه‌طلبی‌ها همچنان با من بودند و از جسم جوان و خیال‌پردازی که طرحی روی طرح قبلی می‌ریخت تغذیه می‌کردند. آن زمان احساسم این بود که راه برای همیشه بر روی افکار خلاقانه‌ام بسته شده و در دنیای واقعی روابط دانشگاهی دیگر امکان هیچ پیشرفت شغلی ندارم. به‌نظرم می‌آمد بدون آنکه فرصت آزمایش داشته باشم زندانی ذهنم شده‌ام و این عذاب بزرگی بود.

وقایع کوچکی به‌عنوان زنگ خطر رخ داده بودند که ناشی از افسردگی یا مخالف با آداب و رسوم نمی‌شدند، چیزی ماورای آنها بود. امروز در نظرم حوادثی می‌آیند که قبل و بعد ندارند و هر بار با نظمی متفاوت به ذهنم خطور می‌کنند. برای مثال، بعد از ظهر یک روز زمستانی در آشپزخانه سرگرم کار روی مقاله‌ای بودم که با همه کوتاهی بعد از ماه‌ها هنوز به نقطه پایان نزدیک نشده بود. هیچ بخشی سر جایش نبود و فکر و ذهنم پُر از فرضیات گوناگون شده بود. می‌ترسیدم مورد قبول استاد راهنمایم واقع نشود و دیگر برای چاپش به من کمک نکند.

مارتا در زیر میز و پیش پاهایم بازی می‌کرد و بیانکا، در کنارم نشسته بود و وانمود به خواندن و نوشتن می‌کرد و ادای حرکات مرا درمی‌آورد. یادم نیست چه اتفاقی افتاد. شاید با من صحبت کرده بود و جوابش را نداده بودم؛ شاید می‌خواست یکی از بازی‌های متداولش را که کمی تند بودند بکند؛ بی‌توجه در جستجوی کلماتی بودم که به‌اندازه کافی منسجم و رسا باشند، که ناگهان کشیده‌ای به گوشم زده شد.

بیانکا پنج سال داشت و ضربه نمی‌توانست آن‌قدر شدید باشد که واقعاً دردم بیاید. ولی به خودم پیچیدم و درد سوزانی حس کردم. مثل این بود که تیغ سیاه و بُرنده‌ای با ضربه قاطع رشته افکار مغشوشم را که در جایی دور از آشپزخانه سیر می‌کرد، بریده باشد. سُسی برای شام روی اجاق گاز غل‌غل می‌جوشید و حرکت عقربه‌های ساعت گذشت زمان کوتاهی را نشان می‌داد که می‌توانستم با انجام کاری دقیق و بدیع و جلب‌نظر مقامات پولی برای گذراندن زندگی به‌دست آورم.

بدون فکر و در یک‌آن با نوک انگشت ضربه‌ای نه‌چندان محکم به گونهٔ او زد.

با لحن تربیتی ساختگی به او گفتم: «دیگر این کار را نکن.» و او با لبخند سعی کرد بار دیگر مرا بزند، حتم داشت که بالاخره بازی شروع شده. ولی من پیش‌دستی کردم و این‌بار کمی محکم‌تر زدمش و گفتم: «دیگر به خودت اجازهٔ این کار را نده.» و این‌بار او با تردید نگاهم کرد و با صدای بم‌تری خندید و من چندین‌بار با نوک انگشت به سرش زدم و گفتم: «مامان را نمی‌زنند، هرگز نباید این کار را بکنی.» بالاخره فهمید که بازی نمی‌کنم و با ناامیدی شروع به گریه کرد.

با ادامهٔ ضربات، اشک‌های او را زیر انگشتانم حس می‌کردم. آهسته می‌زدم، حرکاتم را کنترل می‌کردم، ولی وقفه‌ها هربار کوتاه‌تر و ضربه‌ها مصمانه‌تر می‌شد. این رفتار نه یک برخورد تربیتی، بلکه خشونت واقعی بود. بدون اینکه صدایم را بلند کنم، گفتم: «برو بیرون، بیرون، مامان باید کار کند.» و بازوی او را محکم گرفتم و به راهرو کشاندم. او گریه‌کنان جیغ می‌کشید و سعی داشت مرا بزند. همانجا ره‌ایش کردم و با گفتن: «دیگر نمی‌خواهم ببینمت.» در را با حرکت سریع دست پشت سرم بستم. در، شیشهٔ بزرگ ماتی داشت. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که شیشه‌اش کاملاً شکست، شاید در را محکم کوبیده بودم، یادم هست که با صدای شدید بسته شده بود. بیانکای کوچک با نگاهی خیره از پشت قاب خالی در پیدا شد. دیگر فریاد نمی‌زد. مبهوت نگاهش کردم، چه‌کاری کرده بودم؟ از خودم ترسیدم. او ساکن و ساکت و سالم ایستاده بود و اشک از گونه‌هایش جاری بود. سعی کرده‌ام هرگز به آن لحظه فکر نکنم که مارتا دامنم را می‌کشید و بیانکا در راهرو و میان خرده‌شیشه‌ها مات و مبهوت نگاهم می‌کرد، چون هربار عرق سرد می‌ریزم و نفسم بند می‌آید. اینجا در آستانه بازار هم عرق می‌ریزم، احساس خفگی می‌کنم و قادر به کنترل ضربان قلبم نیستم.

۱۶

تا باران کمتر شد، سریع و در پناه کیفم از بازار بیرون آمدم. نمی‌دانستم مقصدم کجاست، ولی حتماً نمی‌خواستم به خانه بروم. گذراندن تعطیلات کنار دریا با باران لطفی ندارد: گودال‌های پرآب خیابان، لباس‌های نازک و پاهای خیس که از کفش‌ها کاری برنمی‌آید. ریزش باران به‌نرمی ادامه داشت. قصد عبور از

خیابان را داشتم، ولی ایستادم. دیدم در پیاده‌روی مقابل روزاریا، کوژادو و نینا بچه به‌بغل زیر شال نازکی پناه گرفته‌اند. تازه از اسباب‌بازی فروشی بیرون آمده بودند و با قدم‌های سریع می‌رفتند. روزاریا کمر عروسکی را که شبیه بچه واقعی بود مثل بچه در دست گرفته بود. مرا ندیدند یا وانمود کردند که ندیده‌اند. به امید اینکه نینا سربرگرداند با نگاه تعقیبش کردم.

نور آفتاب از لابه‌لای تکه‌های ابر بیرون زد. به‌طرف ماشین رفتم، آن را روشن کردم و به‌سوی دریا راندم. چهره‌ها و حرکاتی بی‌کلام در ذهنم جریان داشت. آشکار و محو می‌شدند، وقت نمی‌کردم هیچ کدامشان را در فکر ثابت نگه دارم. دو انگشت را روی سینه گذاشتم تا ضربان قلبم را کند کنم، طوری که گویا می‌خواهم سرعت ماشین را کم کنم. به‌نظرم می‌آمد با سرعت می‌رانم، درحالی‌که عقربه کیلومتر شمار به شصت نمی‌رسید. منشأ بدحال‌شدن ناگهانی و چگونگی ادامه آن برایم معلوم نیست. با جانی، همکارش مَتَتُو (۳۴) و همسر تحصیل‌کرده او لوچیلا (۳۵) در ساحل بودیم. یادم نیست چه شغلی داشت، فقط می‌دانم که اکثراً مرا با لوچیلا دچار مشکل می‌کرد. در حضور جمع مؤدب و مهربان بود و از من انتقاد نمی‌کرد. موذی نبود، ولی نمی‌توانست دست از دلبری دخترهایم بردارد تا فقط او را دوست داشته باشند و به‌این‌ترتیب به خودش ثابت کند قلبی مهربان و پاک دارد که به قول خودش برای آنها می‌تپد.

مثل روزاریا بود. در این‌گونه موارد تفاوت فرهنگی و قشری مهم نیست. هربار که مَتَتُو و لوچیلا به خانه ما می‌آمدند یا با هم به خارج از شهر می‌رفتیم و یا مثل آن‌بار به تعطیلات رفته بودیم، من عذاب می‌کشیدم و ناراضی‌تر می‌شدم. درحالی‌که مردها درباره کار یا فوتبال و مسائل دیگر صحبت می‌کردند، لوچیلا هرگز با من حرف نمی‌زد، برایش جالب نبودم. برعکس با دخترها بازی می‌کرد و تمام توجهشان را به خودش جلب می‌کرد. بازی‌های مخصوصی اختراع می‌کرد و خودش هم با درآوردن ادای بچه‌ها در آن شرکت می‌کرد.

او را همواره در پی مجذوب کردن بچه‌ها می‌دیدم. تنها زمانی از آنها دست می‌کشید که دیگر در مقابل او کاملاً تسلیم شده بودند و میل به گذراندن، نه یکی دوساعت، بلکه تمام عمر را با او داشتند. از بچه‌بازی‌هایش متنفر بودم. دخترهایم را طوری تربیت کرده بودم که صدای بچگانه و ادا و اطوار درنیاورند، او برعکس ادا و اطوار زیادی درمی‌آورد و مثل بچه‌ها تصنعی صحبت می‌کرد و آنها را هم به این کار واداشت. آنها را به‌سوی نوعی عدم بلوغ هدایت می‌کرد که ابتدا در گفت‌وگو ظاهر می‌شد و کم‌کم به بعد رفتارها گسترش می‌یافت. عادت دادن آنها به استقلال که از طرف من با جدیت دنبال می‌شد و از نیاز به داشتن وقتی برای خودم سرچشمه می‌گرفت، با آمدن او در عرض چند دقیقه به‌هم می‌ریخت. ظاهر می‌شد و بلافاصله در نقش مادری حساس، ایده‌پرداز، همواره

شاد و آماده روی صحنه می‌آمد؛ مادری نمونه، لعنتی! بدون توجه به آب گودال‌ها رانندگی می‌کردم، حتی عمداً از رویشان عبور می‌کردم و آب‌ها را به اطراف می‌پراکندم. تمام خشم آن دوره در حال بازگشت به وجودم بود. فکر می‌کردم، برای یکی دو ساعت - حین قدم زدن، در تعطیلات، در مهمانی - به راحتی می‌شود ساده و خوشایند بود و بچه‌ها را سرگرم کرد؛ اما لوچیلّا هرگز به بعد از آن فکر نمی‌کرد. تمام نظم و انضباط مرا برهم می‌زد و بعد از اینکه زحماتم را برای تربیت بچه‌ها بر باد می‌داد، سر جایش برمی‌گشت، به شوهرش می‌رسید، به سر کارش می‌رفت و به موفقیت‌هایی می‌رسید، که همواره با فروتنی ظاهری درباره آنها حرف می‌زد. در آخر کار، من مادر بد می‌ماندم و انجام وظایف همیشگی. می‌ماندم و می‌کوشیدم خانه به هم‌ریخته را سر و سامان دهم و مجدداً دخترهایم را وادار به رفتاری کنم که دیگر برایشان غیرقابل قبول می‌نمود؛ خاله لوچیلّا این‌طور گفت، خاله لوچیلّا گذاشت این کار را بکنیم. لعنت بر این خاله لوچیلّا.

برخی اوقات، ولی به ندرت، من هم مزه انتقام زودگذری را می‌چشیدم. برای مثال دفعاتی که خاله لوچیلّا در زمان مناسب سر نمی‌رسید و دخترها خیلی سرگرم بازی‌های خودشان یا مسائل دیگر بودند و بازی با خاله لوچیلّا را رد می‌کردند یا اگر به اجبار تن می‌دادند، کسل‌شان می‌کرد. او به روی خودش نمی‌آورد، ولی در باطن غمگین می‌شد. احساس می‌کردم که مثل یک هم‌بازی طردشده رنجیده است و باید اقرار کنم که خوشحال می‌شدم، ولی نمی‌توانستم از این‌گونه امتیازها بهره‌ای ببرم. زود نرم می‌شدم، شاید به خاطر اینکه می‌ترسیدم در نهایت محبتش را نسبت به بچه‌ها کم کند و باعث تأسفم شود. بدین ترتیب، دیر یا زود، با عذرخواهی می‌گفتم: «عادت کرده‌اند که با خودشان بازی کنند، شاید زیادی احساس استقلال می‌کنند.» او به خود می‌آمد، بله‌ای می‌گفت و کم‌کم شروع می‌کرد به بدگویی از دخترهای من و برشمردن نقایص و مشکلاتشان: بیانکا خیلی خودخواه است و مارتا خیلی حساس، یکی تخیلاتش کم است و دیگری زیاد، بیانکا به‌طور خطرناکی در خودش فرورفته است و مارتا بهانه‌جو و لوس است. به این حرف‌ها گوش می‌دادم و تلافی‌جویی‌ام تغییر جهت می‌داد. احساس می‌کردم که لوچیلّا مخالفت بچه‌ها را دستاویزی برای شکست دادن من کرده است، گویی که همدست آنها هستم. زجر کشیدن من دوباره شروع می‌شد.

آزاری که او در آن دوران به من رساند بسیار شدید بود. چه در نقشی که طی بازی‌ها می‌گرفت، چه در ناراحتی‌اش موقع حذف شدن از بازی. او این باور را در من تقویت کرد که در همه زمینه‌ها اشتباه می‌کنم، خیلی مغرورم و برای مادر بودن ساخته نشده‌ام. لعنتی، لعنتی، لعنتی! حتماً آن‌بار در ساحل هم همین احساس را داشتم. یک روز صبح در ماه ژوئیه، لوچیلّا، بیانکا را تصاحب کرده و مارتا را رانده بود. نمی‌دانم چرا، شاید

چون کوچک‌تر بود او را داخل بازی نکرده بود؛ شاید هم او را احمق می‌دانست و از بازی با او کمتر لذت می‌برد. مطمئناً چیزی گفته بود که مارتا به گریه افتاده باشد و این مرا رنجانده بود. بچه را در حال گریه کنار جائی و مَتَّو که زیر سایه‌بان گرم گفت‌وگو بودند، رها کردم، حوله‌ام را برداشتم، در چند قدمی آب پهن کردم و با غیظ رویش دراز کشیدم. ولی مارتا که دوسال ونیم، سه سالش بود تلوتلوخوران خودش را به من رساند و با بدن ماسه‌آلودش روی شکمم دراز کشید تا بازی کند. اما من از آغشته‌شدن به ماسه و از اینکه وسایلم را کثیف کنند بدم می‌آید. سر شوهرم داد کشیدم که زود بیا و بچه را ببر. او سریع آمد، متوجه شده بود که اعصابم خراب است و می‌ترسید جنجال به پا کنم، چون می‌دانست که کنترل خودم را ندارم. مدتی بود که بین فضای خصوصی و عمومی تفاوتی قائل نمی‌شدم، برایم قضاوت دیگران که حرف‌هایم را می‌شنیدند مهم نبود، نیاز شدیدی حس می‌کردم که تمام خشمم را انگار در صحنهٔ تئاتر باشم، به نمایش بگذارم. داد زدم: ببرش، دیگر تحملش را ندارم! و نمی‌دانم چرا ناراحتی‌ام را سر طفلک مارتا خالی می‌کردم. اگر لوچیلاً با او بد رفتار کرده بود، من می‌بایست مدافعش می‌بودم، ولی مثل اینکه بدگویی‌های آن زن را باور کرده باشم، از شنیدن حرف‌هایش عصبانی می‌شدم و درعین‌حال باور می‌کردم که بچهٔ من واقعاً احمق است و مرتب نق می‌زند. دیگر تحملش را نداشتم.

جائی بچه را بغل زد و نگاهی به معنی «آرام‌باش» به من انداخت. با عصبانیت به او پشت کردم و رفتم تا در آب دریا هم ماسه‌ها را از تنم پاک کنم و هم خنک شوم. در بازگشت دیدم که او با بیانکا، مارتا و لوچیلاً بازی می‌کنند. می‌خندیدند و مَتَّو هم پیش آنها بود. گویا لوچیلاً تغییر عقیده داده بود که حالا می‌تواند با مارتا بازی کند. می‌خواست نشان دهد که می‌شود این کار را هم کرد.

دیدم که دختر بچه می‌خندد: آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، ولی واقعاً خوشحال بود. در عرض یکی دو لحظه حس کردم که در درونم انرژی هولناکی در غلیان است. بعد به‌طور اتفاقی دست به گوشم بردم و متوجه شدم که گوشواره‌ام نیست. چیز با ارزشی نبود، گرچه از آن خوشم می‌آمد وابستگی خاصی نداشتم. با این‌همه دست‌پاچه شدم و رو به شوهرم داد زدم که گوشواره‌ام گم شده. روی حوله را نگاه کردم، نبود. بلندتر داد زدم که گوشواره‌ام گم شده و سریع وسط بازی‌شان پریدم و به مارتا گفتم: «کاری کردی که گوشواره‌ام را گم کنم.» این جمله را با تنفر گفتم، مثل اینکه او باعث خطای بزرگی در زندگی‌ام شده. بعد برگشتم و ماسه‌ها را با پا و دست جست‌وجو کردم. شوهرم و مَتَّو هم آمدند و شروع به گشتن کردند. تنها لوچیلاً بود که به بازی‌اش با بچه‌ها ادامه داد، مداخله نکرد و آنها را از من که خیلی عصبانی بودم دور نگه داشت.

در خانه، جلوی بیانکا و مارتا، سر شوهرم داد زدم که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، هرگز! و شوهرم برای ختم ماجرا گفت: «باشد.»

پس از اینکه از او جدا شدم، آن دو هم با هم رابطه برقرار کردند. شوهرم شاید امیدوار بود که لوچیلّا هم شوهرش را رها کند و به بچه‌های ما برسد. ولی لوچیلّا هیچ‌یک از این دو کار را نکرد. بله، با او رابطه‌ی عاشقانه برقرار کرد، ولی طلاق نگرفت و دیگر به بیانکا و مارتا هیچ توجهی نشان نداد. نمی‌دانم بعد از آن زندگی‌اش چگونه می‌گذرد، آیا هنوز با شوهرش زندگی می‌کند یا جدا شده و دوباره ازدواج کرده یا اینکه بچه‌هایی زاییده و آنها را بزرگ کرده؟ دیگر خبری از او ندارم. آن زمان هر دو جوان بودیم و معلوم نیست حالا چه‌طور آدمی شده، چگونه می‌اندیشد و چه می‌کند.

ماشین را پارک کردم و از کاجستان گذشتم. باران غوغا می‌کرد. به ساحل رسیدم. پلاژ خالی بود، نه جینو بود و نه مدیر. ساحل در زیر باران پوسته‌ای سیاه‌رنگ شده بود که صفحه سفید دریا به آرامی خود را به آن می‌کوبید. تا اقامتگاه ناپلی‌ها پیش رفتم و مقابل سایه‌بانی که متعلق به نینا و اِلنا بود، توقف کردم، زیر تخت‌تاشو بخشی از اسباب‌بازی‌های فراوان دخترک روی هم تلنبار بود و تعدادی هم در کیسه پلاستیکی بزرگی ریخته شده بود. فکر کردم چه می‌شد اگر تقدیر یا الهامی غیبی نینا را تنها به اینجا بکشاند، فارغ از بچه و هر چیز دیگر، خیلی عادی سلام و احوالپرسی کنیم. دوتا تخت‌تاشو را باز کنیم و با نگاه کردن به دریا، تجربه‌هایم را با آرامش تعریف کنم و هر از گاهی دست‌هایمان را به هم بدهیم.

دخترهایم همیشه سعی دارند برعکس من باشند. زرنگ و کاردان‌اند و پدرشان می‌کوشد آنها را برای پیمودن راهی که خودش رفته آماده کند. قاطع و عجول، مثل فریره در دنیا پیش می‌روند و از هر دوی ما خیلی بهتر عمل خواهند کرد. دو سال قبل که حدس زدم از پیشم خواهند رفت و معلوم هم نیست برای چه مدتی، برایشان نامه‌ای طولانی نوشتم و به‌طور مفصل و موشکافانه وقایعی را که باعث شده بود رهایشان کنم، شرح دادم. نمی‌خواستم دلایل خودم را - کدام دلایل؟ - توضیح دهم، بلکه فشارهایی را شرح دادم که طی این پانزده سال مرا به دوری کردن واداشته بود. از نامه دو کپی تهیه کردم و در اتاق‌هایشان گذاشتم. متأسفانه هیچ اتفاقی نیفتاد و هرگز جوابم را ندادند و حتی نگفتند: بیا بحث کنیم. تنها یک‌بار بیانکا هنگام خروج از خانه، در جواب اشاره مایوسانه من، در را به هم کوبید و گفت: «خوش به‌حالت که وقت نامه‌نوشتن داری.»

شرح‌دادن احوال خود به فرزندان، قبل از اینکه به پنجاه سالگی برسند، فکر احمقانه‌ای است. از آنها نمی‌توان انتظار داشت که تو را در مقام یک شخص سوم ببینند و نه در نقش والد. نمی‌شود گفت: «زندگی شما از من شروع می‌شود و من مبدأ تاریخ و سرگذشت شما هستم، پس به حرف‌هایم گوش کنید، ممکن است به‌دردتان بخورد.» اما این مسئله در مورد نینا صدق نمی‌کند، چون مبدأ تاریخ او نیستم. نینا حتی می‌تواند آینده‌اش را به شکل من تصور کند. دختر بیگانه‌ای را به‌عنوان همدم انتخاب کند. به دنبالش بگردد و به او نزدیک شود.

کمی سرپا ماندم و با نوک کفش شروع به پس زدن ماسه‌های خیس کردم تا به قسمت خشک رسیدم. بی‌هیچ پشیمانی به‌نظرم رسید که اگر عروسک را آورده بودم،

می‌توانستم زیر این لایه خیس پنهان کنم. عالی بود! فردا کسی آن را پیدا می‌کرد. دلم می‌خواست خود نینا آن را بیابد و نه اِلِنا، تا به او نزدیک شوم و بپرسم، حالا خوشحال شدی؟ ولی عروسک را نیاورده بودم، این کار را نکرده و حتی فکرش هم به ذهنم نرسیده بود. به‌جایش برای نانی لباس و کفش تو خریده بودم. کار بی‌معنای دیگری که نمی‌توانم توجیهی برای آن، مثل بسیاری از وقایع کوچک زندگی‌ام، بیابم. به کنار آب رفتم. می‌خواستم آن‌قدر راه بروم تا کاملاً خسته شوم.

مدت زیادی با کیف روی شانه، صندل به دست، در آب قدم زدم. به‌ندرت با زوج‌های عاشق مواجه شدم. در همان اولین سال تولد مارتا متوجه شدم که دیگر عاشق شوهرم نیستم. سال سختی بود، چون بچه بی‌تابی می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم. خستگی جسمانی باعث تشدید ناملایمات می‌شود. برای درس خواندن، فکر کردن، خندیدن، گریستن و برای دوست داشتن آن مرد باهوش همیشه غایبی که حریصانه در پی موفقیت شغلی بود، بسیار خسته بودم. عشق توانی می‌خواهد که دیگر در من وجود نداشت.

یک‌بار از نزدیک شاهد آن‌گونه عشقی بودم که به‌جذبۀ شدید و نشاط‌آور منتهی می‌شود. جانی، کالابریا(۳۶)یی است، در دهکده‌ای کوهستانی متولد شده و آنجا هنوز صاحب خانۀ پدری است. جای چندان مهمی نیست، ولی هوایی خوب و منظره‌ای زیبا دارد. سال‌ها قبل به‌مناسبت کریسمس و عید پاک با دخترها به آنجا رفتیم. سفر خسته‌کننده‌ای بود که طی آن، او غرق در سکوت رانندگی می‌کرد و من مجبور بودم جلوی هوا و هوس‌های بیانکا و مارتا را بگیرم (مدام می‌خواستند چیزی بچوند، یا اسباب‌بازی‌های داخل صندوق عقب را می‌خواستند، یا بلافاصله بعد از خروج از توالت می‌گفتند که دوباره ادرار دارند) یا با ترانه‌های بچگانه سرشان را گرم کنم. بهار شده بود، ولی آب‌وهوا همچنان زمستانی بود. برف می‌بارید و هوا داشت تاریک می‌شد. در یک توقفگاه کنارجاده‌ای به زوج سرمازده‌ای برخوردیم که از ماشین‌های عبوری تقاضا می‌کردند سوارشان کنند.

جانی که مرد مهربانی است، بی‌اختیار ترمز کرد و ماشین را کنار جاده نگه داشت. من اعتراض کردم که جا نیست، بچه داریم، چطور سوارشان کنیم. اما آنها سوار شدند. انگلیسی بودند، مرد حدود چهل ساله بود و موهایی جوگندمی داشت و سن زن به سی سال نمی‌رسید. در ابتدا مخالف و ساکت بودم، چون حضورشان سفرمان را مشکل‌تر می‌کرد و مجبور بودم تلاش بیشتری صرف آرام نگه داشتن بچه‌ها کنم. بیشتر شوهرم صحبت کرد. او دوست دارد با دیگران و به‌خصوص با خارجی‌ها رابطه برقرار کند. صمیمی بود و بی‌تعارف سؤالاتی مطرح می‌کرد. معلوم شد که آن دو یک‌بارۀ کارشان را رها کرده‌اند (به یاد ندارم چه‌کاره بودند)، و همچنین خانواده‌هایشان را؛ زن شوهر جانش را و مرد زن و سه فرزندش را. چندین ماه بود که با مقدار کمی پول به اروپاگردی مشغول بودند. مرد با جدیت

گفت: «مهم با هم بودن است.» و زن ضمن تأیید حرف او به من رو کرد و ادامه داد: «از کودکی مجبورمان کرده‌اند کارهای احمقانه‌ای را که به نظر مهم‌اند انجام دهیم، آنچه بین ما رخ داده تنها واقعۀ معقولی است که از بدو تولد برایم اتفاق افتاده.»

از آن لحظه از آنها خوشم آمد. وقتی قرار شد کمی جلوتر و در کنار جاده یا پمپ بنزینی خلوت پیاده‌شان کنیم، (چون ما باید از جاده اصلی خارج می‌شدیم)، به شوهرم گفتم: «آنها را با خودمان به خانه ببریم، هوا سرد است و تاریک. فردا تا اولین ایستگاه ورودی اتوبان همراهی‌شان خواهیم کرد.» زیر نگاه‌های کنجکاوانه بچه‌ها شام خوردند و من مبل تخت‌شو را برای آنها آماده کردم. حالا حس می‌کردم که چه از هردو و چه از تکتک‌شان انرژی‌ای به من می‌رسد و در رگ‌هایم نفوذ و فکرم را روشن می‌کند. هیجان‌زده شروع به صحبت کردم، یک عالمه حرف داشتم به آنها بگویم. آنها از تسلطم به زبان خیلی تعریف کردند، شوهرم مرا به طعنه محقق فوق‌العاده ادبیات معاصر انگلیسی معرفی کرد، و من در دفاع از خودم شرح دادم که دقیقاً چه کار می‌کنم. هر دو، به‌ویژه آن زن، نسبت به کارم علاقه زیادی نشان دادند، چیزی که تا آن زمان هرگز اتفاق نیفتاده بود.

بیشتر مسحور زن بودم که اسمش برندا (۳۷) بود. تمام شب با او صحبت کردم. خودم را به‌جای او می‌دیدم، آزاد و در سفر، با مردی ناشناس که هر لحظه او را می‌خواستم و او هم مرا می‌طلبید. خط کشیدن روی همه‌چیز بود. هیچ عادت یا احساسی وجود نداشت که از قبل سرکوب شده باشد. خود من بودم و افکاری داشتم که تنها حاصل کلاف سردرگم نیازها و رؤیاها بود و نه چیز دیگری. پس از بریده شدن بند نافم، هنوز هیچ‌کس مرا وابسته به خودش نکرده بود. صبح هنگام خداحافظی، برندا که کمی ایتالیایی می‌دانست، از من پرسید نوشته‌ای از خود دارم که برای خواندن به او بدهم. از خودم! جمله را مزه‌مزه کردم: چیزی از خودم! مقاله کم‌اهمیت چندصفحه‌ای خودم را که دو سال قبل چاپ شده بود، به او دادم. راه افتادند و شوهرم آنها را تا سر اتوبان رساند.

خانه را مرتب کردم و تخت‌تاشو را با اندوه جمع کردم. برای اولین بار از زمان ازدواجم - برای نخستین بار پس از تولد بیانکا و مارتا - رؤیای گفتن جمله «باید بروم.» به دخترهایم و شوهری که زمانی عاشقش بودم، از مغزم خطور کرد. تصور کردم که آن سه نفر می‌توانند مرا تا سر اتوبان همراهی کنند، رهایم کنند و با تکان دادن دست باهم خداحافظی کنیم.

این تصویر ادامه یافت. نمی‌دانم چه مدتی آنجا مانند برندا نشستم و خودم را جای او گذاشتم. گمان می‌کنم یکی دو سال بعد از آن واقعاً رفتم. زمان سختی بود. هرگز به رها کردن دخترهایم فکر نکرده بودم. به‌نظم وحشتناک و به‌طور احمقانه‌ای خودخواهانه بود. در عوض به فکر جدایی از شوهرم بودم و دنبال وقت مناسب می‌گشتم؛ منتظر می‌مانی، خسته می‌شوی، باز انتظار می‌کشی. اتفاقی خواهد افتاد و در این بین مرتباً ناراضی‌تر و شاید خطرناک‌تر می‌شوی.

نمی‌توانستم آرام بگیرم، خستگی هم آرامم نمی‌کرد.

نمی‌دانم چه مدت بود که راه می‌رفتم. به ساعت نگاه کردم و به‌سوی پلاژ برگشتم. مچ پاهایم درد می‌کرد. آسمان صاف و آفتاب گرمابخش بود. جمعیت سلانه‌سلانه به ساحل آمده بود، برخی با مایو و برخی با لباس. سایه‌بان‌ها کم‌کم باز می‌شدند و صف‌های طولانی پیاده‌ها در طول ساحل، برگشت به تعطیلات را نشان می‌داد. در یک لحظه چشمم به بچه‌هایی افتاد که چیزی بین مسافران پخش می‌کردند. وقتی به نزدیکشان رسیدم، آنها را شناختم، دار و دسته اقوام نینا بودند. هرکدام بسته‌ای در دست داشت و اعلامیه‌هایی را پخش می‌کردند که برایشان حکم بازی داشت. یکی‌شان مرا شناخت و گفت: «برای چه به او بدهیم؟» به‌هرحال اعلامیه را گرفتم و درحین عبور نگاهی به آن انداختم. نینا و روزاریا کاری را کرده بودند که انگار سگ یا گربه‌ای را گم کرده باشند. در وسط اعلامیه عکسی زشت از اِلِنا با عروسکش قرار داشت و زیرش خیلی درشت یک شماره تلفن همراه نوشته بودند. در چند خط تأثیربرانگیز نوشته شده بود که بچه از گم شدن عروسکش بسیار غصه می‌خورد و به یابنده قول مزدگانی خوبی داده شده بود. اعلامیه را با دقت تا کردم و در کنار لباس‌های جدید نانی داخل کیفم گذاشتم.

۱۸

بعد از شام، با حالتی منگ از نوشیدن شرابی بی‌کیفیت به خانه برگشتم. از مقابل باری که جَوّانی و دوستانش نشسته بودند، عبور کردم. او با دیدنم بلند شد، با حرکت سر سلامی کرد و لیوان شرابش را به نشانه دعوت بالا برد. جوابش را ندادم و از این بی‌ادبی احساس پشیمانی نکردم. احساس افسردگی و بربادرفتگی داشتم، همچون تل‌خاکی بودم که تمام روز در معرض باد قرار گرفته است و حالا، بی‌هیچ شکل مشخصی خود را در هوا معلق می‌بیند. کیف را روی مبل انداختم. در تراس و پنجره اتاق خواب را باز نکردم. به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بردارم و قطره خواب‌آوری را که به‌ندرت در پریشان‌حالی می‌خوردم، در آن بریزم. در حین نوشیدن چشمم به عروسک نشسته روی میز افتاد و به‌یادم آمد لباسی که برایش خریده‌ام هنوز در کیف است. خجالت کشیدم. سر عروسک را گرفتم و به اتاق نشیمن بردم، روی کاناپه ولو شدم و آن را دَمَر روی شکم قرار دادم. با آن کپل‌های برآمده و پشت صاف خنده‌دار شده بود. با صدای بلند و عصبی گفتم: «بینیم این لباس‌ها اندازه‌ات هست؟» پیراهن، شورت، جوراب و کفش‌ها را درآوردم. لباس را روی بدن دمرش گذاشتم، درست اندازه‌اش بود. فردا مستقیماً سراغ نینا می‌روم و می‌گویم: «دیشب عروسک را در کاجستان پیدا کردم و امروز

برایش لباس خریدم تا تو و دخترت بتوانید با آن بازی کنید.» آهی از سر نارضایتی کشیدم، همه آنها را روی میل گذاشتم و قصد بلند شدن داشتم که دیدم از دهان عروسک مایع تیره‌ای بیرون زده و دامنم لک برداشته است.

لب‌هایش را که به شکل سوراخ کوچکی جمع شده بودند، لمس کردم. زیر انگشت فرو می‌رفتند و از بقیه جاهایش نرم‌تر بودند. آن را با احتیاط کمی باز کردم. دهانش گشاد شد، عروسک لبخندی زد و لثه و دندان‌های شیری‌اش ظاهر شدند. با انزجار دهانش را بستم و به شدت تکانش دادم. از درون شکمش صدای آب شنیده می‌شد. تصور کردم لجن درونش باید مخلوطی از رسوبات غلیظ و ماسه باشد. بعد گفتم این به شما مادر و دختر مربوط می‌شود و نباید در آن دخالت کنم.

به خوابی عمیق رفتم. صبح که شد همه وسایل شنا، کتاب‌ها و دفترها، عروسک و لباسش را در کیفم گذاشتم و به طرف ساحل راه افتادم. در تمام مدت رانندگی از آلبوم دیوید بووی (۳۸)، فقط ترانه «مردی که دنیا را فروخت» (۳۹) را که مربوط به دوره جوانی‌ام بود، گوش کردم. از کاجستان که به خاطر باران روز قبل نمور و خنک بود، گذشتم. اینجا و آنجا روی تنه درختان اعلامیه‌ای با عکس‌النا به چشم می‌خورد. خنده‌ام گرفت. شاید کوزادوی اخمو مزدگانی سخاوت‌مندانه‌ای به من می‌داد.

جینو بسیار با محبت برخورد کرد و دیدنش باعث خوشحالی‌ام شد. از قبل تخت را در آفتاب گذاشته بود تا خشک شود. تا سایه‌بان همراهی‌ام کرد و اصرار کرد که کیفم را بیاورد، ولی هرگز، حتی یک‌بار، از لحن خودمانی استفاده نکرد. پسر باهوش و باملاحظه‌ای بود. فکر کردم باید کمکش کنم تا به اتمام تحصیلاتش تشویق شود. با حواس‌پرتی شروع به مطالعه کردم. جینو هم روی صندلی راحتی نشست و کتابش را درآورد و لبخندی به نشان دوستی زد.

هنوز نه نینا آمده بود و نه النا. بچه‌های اعلامیه پخش‌کن روز قبل مشغول بازی بودند. کم‌کم با فاصله زمانی و به طور نامنظم، سروکله پسرخاله‌ها و پسردایی‌ها، برادرها، زن برادر و خواهر شوهرها و دیگر اقوام پیدا شد. در آخر - تقریباً ظهر - روزاریا و کوزادو آمدند. زن جلو بود، مایو پوشیده و شکم بزرگ حامله‌اش را در معرض دید گذاشته بود. او که اهل هیچ رژیم غذایی‌ای نبود با وجدان راحت و بی‌بهبانه این شکم برآمده را حمل می‌کرد. شوهرش با زیرپیراهنی رکابی، شلوار کوتاه و دمپایی پشت سر او قدم برمی‌داشت.

دچار آشوب و تپش قلب شدم. روشن بود که نینا به ساحل نخواهد آمد، چرا که احتمالاً دختر بچه حالش خوب نبود. روزاریا را زیر نظر گرفتم. دلخور به نظر می‌رسید و اصلاً به طرف من نگاه نکرد. به سوی جینو برگشتم، شاید او چیزی می‌دانست، ولی صندلی نجات‌غریق‌اش خالی بود و کتابش روی آن باز مانده بود. به محض دیدن روزاریا که سایه‌بان‌اش را رها کرده بود و با پاهای باز به طرف آب می‌رفت، خودم را به او رساندم. از دیدنم خوشحال نبود و پنهان هم

نمی‌کرد. به سؤال‌هایم بدون صمیمیت و کوتاه جواب داد.

«إلنا چطور است؟»

«سرما خورده.»

«تب دارد؟»

«کمی.»

«نینا چطور؟»

«نینا باید کنار بچه باشد، چه کار می‌تواند بکند؟»

«اعلامیه را دیدم.»

به نشان مخالفت شکلکی در آورد.

«به برادرم گفتم که بیهوده است، مایهٔ دردسر است.»

حرف‌هایش را مستقیماً از گویش ناپلی برمی‌گرداند. می‌خواستم به او بگویم بله، بیهوده و مایهٔ دردسر است؛ عروسک پیش من است و همین حالا برایش می‌برم. ولی لحن غمناکش مرا منصرف کرد، چون دلم نمی‌خواست این مطلب را نه به او و نه به هیچ‌یک از طایفه‌اش بگویم. آنها دیگر برایم نمونهٔ ملال‌آور خاطرات کودکی‌ام از ناپل نبودند، بلکه آنها را بخشی از دوران زندگی باتلاق‌گونه‌ام می‌دیدم که هنوز گاهی در آن فرو می‌رفتم. درست مانند اقوامی بودند که در کودکی از آنها فاصله گرفتم. تحملشان را نداشتم، اگرچه آنها مرا سخت به خود می‌فشردند و جزئی از وجودم بودند.

برخی اوقات سرنوشت بازی‌های خنده‌داری دارد. از سیزده، چهارده سالگی در پی یادگرفتن آداب و نزاکت بورژوازی، زبان سلیس ایتالیایی و زندگی خوب افراد فهیم و فکور بودم. ناپل در نظرم به مثابهٔ موجی بود که در آن غرق می‌شدم. باورم نمی‌شد که شهر بتواند زندگی دیگری جز آنچه در کودکی شناخته بودم، یعنی خشونت، شهوت بی‌پرده، گستاخی نفرت‌انگیز و دفاع از انحطاط فلاکت خود، ارائه دهد. در جستجوی آنها، نه در گذشته و نه - احتمالاً - در آینده نبودم. از آنجا رفته بودم، مثل آدم آتش‌گرفته‌ای که با فریاد پوست‌های سوخته‌اش را از بدن می‌کند، شاید سوختگی‌اش کم‌تر شود.

زمانی که دخترهایم را رها کردم، بیشترین دغدغه‌ام این بود که مبادا جائی، به‌خاطر تنبلی، یا انتقام‌جویی و یا ناچاری، بیانکا و مارتا را به ناپل

ببرد و به دست مادرم یا اقوامم بسپرد. زیر بار این اضطراب نفسم بند می‌آمد و با خود می‌گفتم: این چه کاری بود که کردم، با فرار خود اجازه دادم که آنها برگردند! می‌گفتم: دو دختر بچه کم‌کم در چاه تاریکی فرو خواهند رفت که من بیرون آمده بودم. آنها مجبور به آموختن نوع رفتار، زبان و تمام خصوصیات خواهند شد که من، با رفتنم به فلورانس در هجده سالگی، برای تحصیل در غربت، از خود زدوده بودم. به جانی گفته بودم: هرکاری دلت می‌خواهد بکن، ولی خواهش من این است که آنها را نزد اقوامم در ناپل نگذار. جانی سرم داد کشیده بود که با فرزندانش هر کاری بخواهد می‌کند، و من دیگر حق دخالت ندارم. واقعاً هم خیلی به آنها می‌رسید، ولی زمان‌هایی که مشغله‌اش زیاد بود یا به خارج از کشور می‌رفت، بی‌درنگ آنها را به خانه مادرم می‌برد و ماه‌ها آنجا می‌ماندند؛ در خانه‌ای که من متولد شده بودم و در اتاقی که برای مستقل شدن دعوای شدید کرده بودم.

خبرهایش که به من رسید، غمگینم کرد، ولی باعث نشد که از تصمیم منصرف شوم. از آنها دور بودم و به نظرم می‌آمد شخص دیگری هستم، بالاخره خودم شده بودم. در نهایت اجازه دادم که دخترهایم در معرض آسیب‌های وارده از زادگاهم قرار گیرند، همان زخم‌هایی که برای من علاج‌ناپذیر بودند. مادرم نیز در آن زمان خوب به آنها رسید. خودش را تقریباً از پا انداخت، ولی من در مقابلش حق‌شناسی نکردم، نه برای این کار و نه برای چیزهای دیگر. خشم پنهان نسبت به خودم را بر سر او خالی می‌کردم. بعداً وقتی بچه‌هایم را پس گرفتم و به فلورانس بردم، او را سرزنش کردم که آنها را بد تربیت کرده، همان کاری که با من کرده بود. او با بغض از خود دفاع کرد و شدیداً افسرده شد. کمی بعد هم، شاید بر اثر زهر این ماجرا فوت کرد. کمی قبل از مرگش آخرین چیزی که با صدایی دردآلود به من گفت، این بود: «لدا احساس سرما می‌کنم و زیر خودم می‌ریزم.»

بر سرش داد کشیدم و چه چیزها که نگفتم، کاش به مغزم هم خطور نمی‌کرد. می‌خواستم - حالا که برگشته بودم - دخترهایم تنها به من وابسته باشند. برخی اوقات حتی فکر می‌کردم که آنها را به تنهایی حمله شده‌ام. گویی که همدیگر را حتی لمس نکرده‌ایم. بعدها که او به کانادا رفت، این حس تقویت شد. به نظرم می‌رسید دخترها تنها حاصل وجود خودم بوده‌اند. در ویژگی خوب و بد آنها تنها خط زنانگی اجدادم را می‌یافتم. دچار تشویش شدم. چند سالی بی‌انکا و مارتا وضع درس و مشقشان بد بود و آشکارا سردرگم بودند. دنبالشان می‌کردم، تشویق می‌کردم، عذابشان می‌دادم و می‌گفتم: در زندگی چه کار می‌خواهید بکنید، از کجا می‌خواهید سر درآورید. می‌خواهید به عقب برگردید، تنزل کنید، تمام کوشش‌های من و پدرتان را به هدر دهید و به سطح زندگی مادر بزرگتان که فقط دوره ابتدایی را تمام کرده، برگردید؟ با ناامیدی به بی‌انکا می‌گفتم: با معلم‌هایت صحبت کرده‌ام، آبرویم را برده‌ای. آن دو را نامنضبط و هر روز پر توقع‌تر و نادان‌تر از قبل می‌دیدم. مطمئن بودم که در تحصیل و زندگی درخواهند ماند. در آن دوران تنها زمانی احساس خوبی داشتم و سایه زنان خانواده‌ام

محو می‌شد که می‌دیدم در حال نظم‌دادن به کارهایشان هستند و در مدرسه موفق شده‌اند.

بیچاره مادرم! مگر به‌جز کمی صحبت‌کردن به لهجهٔ ناپلی چه‌چیز بدی به دخترانم القاء کرده بود؟ هیچ. امروز بیانکا و مارتا به‌لطف او بلدند با گویش ناپلی حرف بزنند و برخی اصطلاحاتش را به‌کار ببرند. وقتی خوش خُلق‌اند، به من می‌خندند. در تماس‌های تلفنی از کانادا هم در مورد لهجهٔ من زیاده‌روی می‌کنند. با بی‌شرمی ادای لهجهٔ مرا درمی‌آورند که موقع حرف زدن به زبان‌های دیگر خودنمایی می‌کند، یا بعضی کلمات گویش ناپلی را به ایتالیایی برمی‌گردانم. به روزاریا می‌خندم و سعی می‌کنم چیزی بگویم، ادای خوش‌رفتاری درمی‌آورم. بله، دخترهایم مرا به‌خصوص در مورد زبان انگلیسی تحقیر می‌کنند، از طرز صحبت‌کردنم به آن زبان خجالت می‌کشند، این را در سفرهای خارج با آنها تجربه کردم. درعین‌حال این زبان شغل من است و به‌نظرم آن را به بهترین وجه صحبت می‌کنم. برعکس آنها اصرار دارند که این‌طور نیست و تبحری در آن ندارم و البته حق با آنهاست. در واقع علی‌رغم پیشرفت‌هایم راه دوری نرفته‌ام. اگر بخواهم، در عرض چند ثانیه می‌توانم مثل روزاریا بشوم. البته با کمی زحمت، ولی مادرم می‌توانست به‌راحتی از نقش یک خانم محترم خرده‌بورژوا به یک زن غرغروی عصبی و ناراضی تبدیل شود. من وقت بیشتری صرف می‌کنم، ولی موفق می‌شوم. دخترها برعکس من از این نوع رفتار فاصله گرفته‌اند. به زمان دیگری تعلق دارند و انگار در آینده گمشان کرده‌ام.

دوباره خجولانه لب‌خند می‌زنم، ولی روزاریا اعتنایی نمی‌کند و گفت‌وگو خاتمه می‌یابد. احساساتم نسبت به او مابین نفرتی ناشی از هراس و علاقه‌ای اندوهبار در نوسان است. تصور می‌کنم بی‌اینکه صدایش دربیاید وضع حمل خواهد کرد و در عرض دو ساعت، یکی شبیه خودش را بیرون خواهد انداخت. روز بعد سر پا خواهد بود و شیر مقوی زیادی خواهد داشت که مثل نهر جاری است. به طبیعت و روحیهٔ جنگی آگاهانه و خشن خویش باز خواهد گشت. حالا دیگر برایم روشن است که نمی‌خواهد زن برادرش او را ببیند، - گمان می‌کنم - او را بهانه‌گیر سمجی می‌داند که خیلی متکبر است، آدمی نازنازی که وقتی حامله بود همیشه آه و ناله می‌کرد و بالا می‌آورد. نینا به‌نظر او زن سست و بی‌اراده‌ای است که تحت تأثیر هرگونه منفی‌بافی قرار می‌گیرد و من هم بعد از کارهای زشتی که کرده‌ام، دیگر نمی‌توانم هم‌صحبت ساحلی مناسبی باشم. برای همین می‌خواهد از نینا در مقابل من محافظت کند، چون می‌ترسد که افکار زشتم را به ذهنش منتقل کنم. از ناموس برادرش، مردی که شکمش جای زخم چاقو دارد، مراقبت می‌کند. جینو به من گفته بود که اینها مردمی شرورند. کمی در آب ایستادم، نمی‌دانستم به او چه بگویم. هوای دیروز و امروز تمام دوران زندگیم را پیش چشمم آورد. به سوی سایه‌بانم باز گشتم.

زیر سایه‌بان به فکر چاره افتادم و بالاخره تصمیم گرفتم. کیف و کفشم را برداشتم، حوله‌ای دور کمرم گره زدم و با گذاشتن کتاب‌ها روی تخت و آویزان کردن لباس به یکی از پره‌های سایه‌بان، به سوی کاجستان راه افتادم.

جینو گفته بود که ناپلی‌ها در ویلایی روی تپهٔ مجاور کاجستان زندگی می‌کنند. در مسیر میان برگ‌های کاج و ماسه در سایهٔ آفتاب به راه افتادم. بعد از مدتی ویلا را دیدم، ساختمان مجلل دوطبقه‌ای میان نیزارها، خزره‌ها و اکالیپتوس‌ها بود. جیرجیرک‌ها در آن ساعت غوغا به پا کرده بودند. داخل محوطهٔ پر گل و گیاهی شدم و دنبال راهی گشتم که به ساختمان برسد. در این بین اعلامیه را از کیف بیرون آوردم و شمارهٔ تلفن همراهی را که در آن نوشته شده بود، گرفتم. امیدوار بودم که نینا جواب دهد. منتظر شدم. درحالی‌که تلفن بی‌هیچ پاسخی بوق می‌زد، در سمت راستم صدای زنگ ممتد یک تلفن همراه در بین گیاهان تنیدهٔ جنگلی بلند شد و هم‌زمان صدای نینا را شنیدم که خنده‌کنان می‌گفت: «خوب، بس است، ولم کن و بگذار جواب بدهم.» فوری تلفن را قطع کردم و به سمت صدا برگشتم. نینا را دیدم که با لباس نازکی به رنگ روشن به تنهٔ درخت تکیه داده و جینو در حال بوسیدن اوست.

تنی به آب زدم و در آفتاب دَمَر دراز کشیدم، صورتم را بین بازوها فرو بردم. از همان جا جینو را دیدم که با گام‌های بلند از تپه پایین می‌آید و سرش پایین است. سر جایش که نشست سعی به مطالعه کرد، ولی نتوانست و نگاهش برای مدتی طولانی به دریا خیره ماند. احساس کردم تأسف شب قبل به حس دشمنی بدل شده. به نظرم می‌آمد با مهربانی مرا ساعت‌ها همراهی کرده و خود را هوشیار و حساس نشان داده بود. گفته بود از واکنش خشن اقوام و شوهر نینا بیمناک است و به من هشدار داده بود. با این‌همه خویشتن‌داری نمی‌کرد، خودش و نینا را به خطر می‌انداخت. نینا را درست هنگامی که غم فرزندش را می‌خورد و شکننده بود، تحریک می‌کرد و به سوی خود می‌کشید. هرکس دیگری هم مثل من می‌توانست آنها را ببیند. از دست هر دوشان ناراضی بودم.

نمی‌دانستم چگونه بگویم، غافلگیر کردنشان مرا منقلب کرده بود. احساسی گنگ و مجموعه‌ای از دیده‌ها و نادیده‌ها بود که هم باعث گُر گرفتنم می‌شد و هم عرق سرد بر تنم می‌نشاند. یادآوری بوسه آنها هنوز مرا می‌سوزاند، درونم را گرم می‌کرد و بزاق دهانم ولرم بود. احساسی کودکانه داشتم و خود را همچون بچه‌ای هیجان‌زده می‌دیدم. خیال‌بافی‌های گذشته دور، پر از تصاویری تصنعی و ساختگی به سراغم آمده بودند. مثل زمان کودکی که در رؤیاهایم می‌دیدم مادرم در روز و یا شب پنهانی از خانه خارج می‌شود تا به عاشقانش بپیوندد، و شادی‌اش را در بدن خودم نیز حس می‌کردم. حالا به‌نظرم می‌رسید توده‌ای که ده‌ها سال در اعماق وجودم به خواب رفته بود، در حال بیدار شدن است.

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و وسایلم را با عجله جمع کردم. به خود گفتم که اشتباه کرده‌ام و جدا شدن از بیانکا و مارتا دردی از من دوا نکرده. اولش این‌طور به‌نظر می‌رسید. مدت‌هاست که به آنها تلفن نکرده‌ام، باید صدایشان را بشنوم. دوری‌گزیدن و خود را رها حس کردن، ستمی در حق خود و دیگران است. باید شکل صحیح گفتنش به نینا را پیدا کنم: وقتی دخترت مریض است، عشق‌بازی تابستانی، مثل دخترهای شانزده‌ساله، چه معنایی دارد؟ هنگامی که با اِلنا و عروسک زیر سایه‌بان، یا زیر آفتاب و یا لب دریا بازی می‌کرد، به‌نظرم فوق‌العاده می‌آمد. آنها اغلب ماسه خیس را با قاشق بستنی‌خوری در دهان نانی می‌گذاشتند. اِلنا به‌تنهایی یا با مادرش ساعت‌ها بازی می‌کرد و واقعاً خوشحال بود. پلاژ را ترک کردم، بی‌اینکه حتی یک‌بار به‌سوی جینو و روزاریا نگاه کنم.

با ذهنی پریشان در جاده خلوت به‌سوی خانه رانندگی کردم. سال‌ها پیش، وقتی پیش دخترهایم برگشتم، روزها دوباره سنگین شدند و به‌ندرت رابطه خصوصی‌ای

راحت و بدون توقع داشتم. مردها، قبل از تبادل بوسه، قاطعانه اعلام می‌کردند که تصمیم به ترک کردن زن خود ندارند، یا نمی‌خواهند از زندگی مجردی‌شان دست بردارند، و هیچ مسئولیتی نسبت به من و بچه‌هایم را نمی‌پذیرند. من هم هیچ‌وقت گله نکرده بودم و حتی این رفتار به‌نظرم قابل پیش‌بینی و منطقی می‌آمد. حالا یقین داشتم فصل بلهوسی‌ها تمام شده و سه سال دوری برایم کافی بوده است.

رابطهٔ برندا و معشوقش، توقعات جدیدی در من ایجاد کرد. برای اولین‌بار نیاز به چیز دیگری را با تمام وجود حس کردم، ولی از اعتراف آن حتی به خودم خجالت کشیدم. به‌نظرم این افکار در شأن و در سطح زنی فهمیده و تحصیل‌کرده مثل من نبودند.

روزها و هفته‌ها سپری شد و تأثیر حضور آن دو عاشق کاملاً کم‌رنگ شد. آرامشم را از دست داده بودم و خیالات پریشانم شدت گرفت. در مقابل شوهرم سکوت اختیار کردم، چون هرگز نکوشیده بودم در عادات منظم جنسی‌مان، خللی وارد آید. ولی ناگهان مثلاً حین درس خواندن، خرید کردن و ایستادن در صف پرداخت قبض، افکارم در پی تمایلاتی می‌رفت که درعین شرمساری باعث تحریکم می‌شد؛ به‌خصوص هنگام مراقبت از بچه‌ها موجب خجالت‌م می‌شد. برای آنها ترانه می‌خواندم، قبل از خواب کتاب قصه می‌خواندم، به مارتا در غذا خوردن کمک می‌کردم، هر دو بچه را می‌شستم و لباس می‌پوشاندم و در این بین خودم را نالایق می‌شمردم. نمی‌دانستم خود را چگونه آرام کنم.

یک‌روز صبح استادم از دانشگاه زنگ زد و گفت که برای کنفرانسی در مورد فورستر دعوت شده است. توصیه می‌کرد که من هم بروم، چون رویش مطالعه می‌کردم و او معتقد بود که برای کارم بسیار مفید است. معلوم نبود چه کاری، چون نه من موفقیتی داشتم و نه او قدمی برای هموار کردن راهم برمی‌داشت. تشکر کردم. نه پولی داشتم و نه لباسی برای پوشیدن. شوهرم هم دورهٔ سختی را می‌گذراند و سرش بسیار شلوغ بود. بعد از روزها عصبانیت و افسردگی بالاخره تصمیم گرفتم که بروم. ولی استادم اظهار تأسف کرد و گفت که اشتباه می‌کنم. از شنیدن این حرف عصبانی شدم و برای مدتی با او تماس نگرفتم. وقتی دوباره پیدایش شد، گفت ترتیبی داده که خرج سفر و پذیرایی‌ام مجانی تمام شود.

دیگر نمی‌توانستم دعوتش را رد کنم. تمام دقایق سفر چهار روزه را برنامه‌ریزی کردم؛ برای این مدت غذا آماده کردم و در یخچال گذاشتم. برنامهٔ حضور دوستان زنی را که از کمک به یک دانشمند کمی خل‌مسلك خوشحال بودند، تنظیم کردم و با دانشجوی دختری که آماده بود درصورت پیش آمدن جلسه ناگهانی برای شوهرم از دخترها نگهداری کند قرار گذاشتم. در زمان حرکت همه‌چیز مرتب بود و تنها مارتا کمی سرماخوردگی داشت.

هوایم‌ای لندن پر از استادان معروف و جوان‌های رقیبی بود که برای تثبیت موقعیت خود بهتر از من فعالیت می‌کردند. استادی که مرا دعوت کرده بود غرق در

افکار خود بود. مرد اخمویی بود، با دو فرزند بزرگ و زنی آراسته و مهربان. تجربه‌اش در تدریس زیاد بود و تحصیلاتی بالا داشت، با این‌همه هربار که می‌خواست در مقابل جمع صحبت کند دچار دلهره می‌شد. در تمام طول پرواز متن سخنرانی‌اش را اصلاح می‌کرد و وقتی به هتل رسیدیم به من داد تا نظرم را بداند. پس از خواندن آن گفتم که بسیار زیباست و با این کار آرام شد، چون نقش من همین بود. متن را گرفت و به سرعت دور شد و دیگر تا نیمه‌ی روز اول کنفرانس او را ندیدم. بعد از ظهر که نوبتش بود پیدایش شد. تمام متن را با وقار به انگلیسی خواند، چند انتقاد را به خشکی جواب داد و به اتاقش رفت و حتی برای شام هم به رستوران نیامد. سر میز چند نفر از دستیاران مثل خودم نشستم و تقریباً در تمام مدت شام ساکت ماندم.

روز بعد او را هنگام سخنرانی پروفیسور هاردی، پژوهشگر نامداری دیدم که از دانشگاه بسیار معتبری می‌آمد و همه در انتظارش بودند. استادم توجهی به من نکرد و به گفت‌وگو با دیگران مشغول شد. جایی در انتهای سالن پیدا کردم و با احتیاط دفترچه‌ی یادداشت‌م را باز کردم. پروفیسور هاردی که حدوداً پنجاه سال داشت، وارد شد. قدش کوتاه بود و اندامی نحیف با چهره‌ای جذاب و نگاهی فوق‌العاده داشت. با آهنگی پایین و گیرا حرف می‌زد. چیزی نگذشت که با حیرت از خودم می‌پرسیدم آیا مایلم که او به من دست بزند، نوازشم کند و ببوسد. ده دقیقه‌ای از سخنرانی‌اش نگذشته بود که نام و نام خانوادگی‌ام را به زبان آورد. گویی صدایش از تخیلات عاشقانه‌ی من بیرون می‌آید و نه از میکروفون.

باورم نمی‌شد، با این‌همه سوزش و التهاب گونه‌هایم را حس کردم. او به صحبتش ادامه داد و چون سخنران زبردستی بود، مطالب متن را مانند یادداشتی از حفظ می‌خواند. نام خانوادگی مرا چند بار تکرار کرد. دیدم که نگاه‌های همکاران دانشگاهی به‌دنبالم است و موجب شد تا به‌خود بلرزم و کف دست‌هایم خیس عرق شوند. استادم نیز با حالتی شگفت‌زده به‌سویم برگشت و من هم نگاهش کردم. محقق انگلیسی جمله‌ای از تنها مقاله‌ی چاپ‌شده‌ی من را خواند، همان که مدتی قبل به برندا داده بودم. آن را می‌ستود و موشکافانه تحلیل می‌کرد و برای بیان بهتر مطالبش از آن کمک می‌گرفت. همین که سخنرانی‌اش به پایان رسید و کف زدن‌ها آغاز شد، از سالن خارج شدم.

به اتاقم دویدم. احساس می‌کردم که تمام ذرات وجودم زیر پوست به جنب‌وجوش افتاده‌اند. سرشار از غرور بودم. به شوهرم در فلورانس تلفن کردم و آن واقعه‌ی باورنکردنی را با فریاد تعریف کردم. او گفت: «عالی است، زنده‌باد، خیلی خوشحالم.» بعد خبر داد که مارتا آبله‌مرغان گرفته و دکتر هم تأیید کرده. تلفن را قطع کردم. برخلاف سال‌های اخیر حالا سرشار از احساس سرور و توانمندی بودم، معجونی از پیروزی روشنفکرانه و لذت جسمانی که باعث شد گفت‌وگو درباره‌ی آبله‌مرغان مارتا ادامه نیابد، اگرچه در درونم موجی از اضطراب همیشگی را برانگیخت. با خود گفتم آبله‌مرغان که چیزی نیست، بیانکا هم گرفته بود و رفع

خواهد شد. از دست خودم عاجز شده بودم. من این‌طوری هستم، من این را بلام انجام دهم، من این را باید انجام دهم. من، من، من، چرا همیشه من؟ استادم به اتاق من زنگ زد. مرد بدعنی بود و بین ما هیچ رابطهٔ رفاقتی وجود نداشت. همیشه با صدای گرفته و کمی غضب‌آلود حرف می‌زد و هیچ‌گاه مرا آن‌چنان که باید به حساب نیاورده بود. تسلیم فشارهای فارغ‌التحصیل جاه‌طلبی مثل من شده بود، ولی هیچ قولی نمی‌داد، عموماً تمام تکالیف کسل‌کننده را به من می‌داد. این‌بار اما با مهربانی صحبت کرد، کمی به تته‌پته افتاد و از مهارتم تمجید کرد. با لحنی خنثی گفت: «حالا باید نیروی بیشتری بگذاری و سعی کنی رساله‌ات را تمام کنی، داشتن یک مطلب چاپ‌شدهٔ دیگر هم مهم است، هاردی را در روند کارمان قرار می‌دهم، حتماً که مایل خواهد بود تو را ببیند.» گفتم: «احتمالش نیست، من که آدم معتبری نیستم.» اما او اصرار داشت که حتمی است.

سر ناهار خواست که کنارش بنشینم. با شادی بسیار متوجه شدم که همه‌چیز در اطرافم تغییر کرده. در عرض یک ساعت از دستیار گمنامی که حتی اجازه ابراز نظر علمی را در خاتمهٔ روز نداشت، به جوانی محقق با اندک شهرتی در سطح جهان تبدیل شده بودم. ایتالیایی‌های پیر و جوان تک‌تک برای گفتن تبریک به سراغم می‌آمدند. بعد نوبت خارجی‌ها شد و بالاخره هاردی وارد سالن شد و فردی با اشاره به میزی که من نشسته بودم چیزی در گوشش نجوا کرد. او لحظه‌ای به من نگاه کرد و به سمت میزش رفت، بعد توقف کرد، برگشت و برای معرفی مؤدبانهٔ خودش پیش ما آمد.

استادم در گوشم زمزمه کرد: «محقق جدی است؛ زیاد کار می‌کند، دارد پیر می‌شود، بی‌حوصله شده.» و اضافه کرد: «اگر شما مرد، یا زشت، یا پیر بودید، او سر میزش منتظر عرض ادب شما می‌شد و بعد با چند کلمهٔ سرد محبت‌آمیز مرخصتان می‌کرد.» به‌نظم حرف‌هایش از سر بدخواهی بود. وقتی با کنایه احتمال همکاری او را مطرح کرد، گفتم: «شاید بیش از همه، مقاله‌ای که نوشته‌ام برایش اهمیت دارد.» جوابی نداد و غرولندکنان تأیید کرد، وقتی باخوشحالی گفتم که مرا برای شام به سر میزش دعوت کرده، چیزی نگفت.

سر شام با هاردی شاد و بذله‌گو در نوشیدن شراب افراط کردم. بعد تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب قدم زدیم و در بازگشت به هتل از من خواست که به اتاقش بروم. حرفش را خیلی متین و به‌حالت شوخی زد و من پذیرفتم. همواره روابط خصوصی برایم نقش آخرین واقعیت و کم‌واسطه‌ترین تماس ممکن با بدنی دیگر را داشت. در بازگشت از مسافرت، جانی سرزنشم کرد که علی‌رغم مریض بودن مارتا طی چهار روز فقط دوبار تلفن کرده‌ام. گفتم که کارم زیاد بوده و با توجه به آنچه برایم اتفاق افتاده باید خیلی بیشتر وقت بگذارم تا بتوانم انتظارات را برآورده کنم. به‌طور عجیبی روزانه ده ساعت در دانشگاه می‌ماندم. استادم به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره دست به‌کار شد تا مقالهٔ جدیدی منتشر کنم و با هاردی فعالانه همکاری کرد تا بتوانم برای مدتی به دانشگاه او بروم. به مرحلهٔ جدیدی

از فعالیت‌های هیجانی و دردآور رسیده بودم. زیاد کار می‌کردم و درعین حال رنج می‌بردم، زیرا به‌نظرم می‌رسید که دیگر نمی‌توانم بدون هاردی زندگی کنم. برایش نامه‌های مفصل می‌نوشتم و مرتب تلفن می‌زد. اگر جایی در خانه بود، به‌خصوص در آخر هفته‌ها، برای اینکه سوءظنی ایجاد نشود، از تلفن عمومی استفاده می‌کردم و دخترها را هم با خود می‌بردم. بیانکا به حرف‌هایم گوش می‌داد، اگرچه گفت‌وگوی ما به زبان انگلیسی بود، همه‌چیز را بدون دانستن زبان می‌فهمید. من هم این را می‌فهمیدم، بدون آنکه بتوانم کار دیگری انجام دهم. این را که دخترچه‌ها ساکت و حیران کنار من می‌نشستند، هرگز فراموش نخواهم کرد. با این‌همه، بی‌اختیار احساساتم را بروز می‌دادم، کلمات محبت‌آمیزی را نجوا می‌کردم، کنایه‌های وقیح او را به نوبه خود با اشاراتی وقیحانه جواب می‌گفتم. تنها به خودم فکر می‌کردم تا اینکه آنها دامنم را می‌کشیدند، می‌گفتند گرسنه‌اند یا بستنی می‌خواهند یا توقع داشتند برایشان بادکنک بخرم، سرشان داد می‌کشیدم بس کنید، می‌روم و دیگر مرا نخواهید دید، درست همان‌طور که مادرم در لحظات درماندگی می‌کرد. او با همه داد و فریادهایش ما را هرگز رها نکرد؛ من برعکس دخترهایم را تقریباً بی‌خبر رها کردم.

طوری رانندگی می‌کردم که انگار پشت فرمان نیستم، حتی متوجه جاده هم نبودم. از پنجره‌ها باد داغی به داخل ماشین می‌آمد. زیر خانه پارک کردم. تصویر هجده‌سال پیش بیانکا و مارتا، ترسان و کوچک جلوی چشم آمد و گر گرفتم. خود را به حمام و زیر دوش رساندم. آب سرد از روی بدنم می‌گذشت و من به ماسه‌های سیاه که از روی ران‌ها و پاهایم بر روی لعاب سفید سرامیک می‌ریختند خیره شدم. گرمای بدنم بلافاصله گرفته شد. هنگام خشک کردن و لباس پوشیدن با خود گفتم: «بر روی بدنم سردی بال کج افتاد.» این گفته اودن (۴۵) را به دخترهایم یاد داده بودم و بین خودمان به‌کار می‌بردیم تا بگوییم که از جایی خوشمان نمی‌آید، یا خلقمان تنگ است و یا روز بسیار سردی است. بچه‌های بیچاره من از همان کوچکی مجبور بودند حتی در گفت‌وگوهای خانوادگی ادبی حرف بزنند. کیف را برداشتم، به زیر آفتاب تراس بردم و روی میز خالی کردم. عروسک به پهلوی افتاد و از دهانم حرفی در رفت که معمولاً به سگ و گربه می‌گویند، بعد متوجه صدای خودم شدم و سکوت کردم. تصمیم گرفتم برای سرگرمی و آرامش خود با نانی مشغول باشم. دنبال الکل گشتم تا خط و خطوط خودکار بیک را از روی بدن و صورتش پاک کنم. حسابی الکل مالیدم ولی تمیز نشد. نانی خوشگله، بیا اینجا. شورت و جوراب و کفش تنت کن. لباس بپوش. چقدر شیک شدی. از تکرار مرتب آن نام تعجب کردم. چرا از بین اسامی بسیاری که نینا و اِلنا استفاده می‌کردند آن را انتخاب کرده بودم؟ به دفترچه یادداشت‌م مراجعه کردم: ننی (۴۱)، نیله (۴۲)، نیلوتا (۴۳)، نینیکیا (۴۴)، نانوجا (۴۵)، نینلا (۴۶).

عزیزم شکمت پر از آب است و دیگر به لجن سیاه تبدیل شده. با این افکار پشت میز و زیر آفتاب نشستم. هرچند دقیقه یک‌بار موهایم را با نوک انگشت‌ها تکان می‌دادم تا خشک شوند. رنگ دریا کاملاً سبز بود.

من هم با سکوت در درون خود سیاهی‌هایی را پنهان می‌کردم. نمونه‌اش پشیمانی از نمک‌ناشناسی در حق برندا بود. او بود که مقاله مرا به هاردی داده بود و این را خود پروفیسور به من گفت. نمی‌دانم از کجا همدیگر را می‌شناختند. دربارهٔ روابطی که با هم داشتند پرس‌وجو نکردم. امروز می‌دانم که بدون برندا مقاله من مورد توجه قرار نمی‌گرفت. ولی در آن زمان آن را به هیچ‌کس نگفتم، حتی جانی و استادم، و از همه مهم‌تر خودم هم اهمیتی ندادم. تنها در نامه‌ای به دخترهایم به این راز اقرار کردم که متأسفانه آن را هم نخواندند. در آن نامه نوشته بودم که نیاز داشتم به خودم بقبولانم که همه کار را به تنهایی انجام داده‌ام. شدیداً برایم مهم بود که خودم، لیاقت و استقلال رفتاری‌ام را حس کنم.

در این بین حوادثی سلسله‌وار برایم رخ می‌دادند که به‌نظم تأییدی بر آرزوهای همیشگی‌ام بودند. اینکه شخص زرنگ و فوق‌العاده‌ای هستم و برخلاف مادرم احتیاجی ندارم که تظاهر به برتری کنم. بالاخره هم استاد فلورانس‌ام متقاعد شده بود و هم شخصیت مهم و با وقاری همچون پروفیسور هاردی که به‌نظر می‌رسید بیشتر از همه به آن باور دارد. رفت‌وآمدم به انگلیس شروع شد. شوهرم به شک افتاد که ماجرای در حال وقوع است. با اعتراض گفت که نمی‌تواند هم به کارش و هم به بچه‌ها برسد. من هم در جواب گفتم که ترکش می‌کنم. باورش نشد، فکر کرد که دچار افسردگی شده‌ام و به‌دنبال راه‌حل گشت، مادرم را خبر کرد و سرم داد کشید که باید به بچه‌ها برسم. گفتم که دیگر نمی‌توانم با او زندگی کنم چون احتیاج دارم خودم را بشناسم و توانایی واقعی‌ام را درک کنم و جملاتی از این قبیل. نمی‌توانستم داد بزنم و بگویم که همه‌چیز را دربارهٔ خود می‌دانم، هزاران ایده نو در سر دارم، درس می‌خوانم، مردان دیگری را دوست دارم و عاشق هرکسی می‌شوم که به من بگوید زرنگ و باهوشی و کمکم می‌کند که خود را در بوتهٔ آزمایش بگذارم. شوهرم آرام شد و برای مدت کوتاهی کوشید درکم کند. بعد که دید به او دروغ می‌گویم، عصبانی شد و شروع به فحاشی کرد. تا اینکه با فریاد گفت هرکاری دلت می‌خواهد بکن، برو گم شو.

هرگز باورش نمی‌شد که بتوانم بچه‌ها و او را ترک کنم. برای دو ماه از خانه رفتم و در این مدت هرگز تلفن نکردم. او با تعقیب از دور آزارم می‌داد. دلیل برگشتنم هم تنها برای بردن کتاب‌ها و یادداشت‌هایم بود.

برای بیانکا و مارتا لباس‌هایی خریدم و هدیه بردم. آنها با آن اندام لاغر و نرمشان از من خواستند که در پوشیدن کمکشان کنم. شوهرم با مهربانی مرا به کناری کشید و خواست که برگردم، با گریه گفت که عاشق من است. جواب منفی دادم. در آشپزخانه را به رویم بست و شروع به دعوا کردیم. کمی بعد صدای تلنگرهای ملایمی به در شنیده شد. ابتدا بیانکا با قیافه‌ای جدی و پشت سر او خواهرش با اکراه وارد شدند. بیانکا پرتقالی از ظرف میوه برداشت و از کشوی میز چاقویی درآورد و به من داد. غرق جنون خود بودم. برای فرار از آن خانه و فراموش کردن همه‌چیز لحظه‌شماری می‌کردم. گفت: «برایمان مار درست می‌کنی؟»

این تقاضا از طرف خودش و خواهرش بود و مارتا هم با لبخند مرا به این کار ترغیب می‌کرد. هر دو در مقابلم نشستند، لباس‌های نو آنها را به دو زن کوچک مقرر و شیک‌پوش شبیه کرده بود. پذیرفتم و شروع به پوست کندن پرتقال کردم. دخترها به من خیره شده بودند. در نگاه‌شان می‌خواندم که قصد رام کردن مرا دارند. ولی من در پشت ظاهر آنها، نور زندگی، رنگ‌های نو، بدن‌های نو، هوشمندی نو و تسلط بر زبان را می‌دیدم، و دیگر هیچ‌چیز قابل‌سازشی با این فضای خانگی نمی‌یافتم که آن‌دو با انتظار به من خیره شده بودند. نادیده‌گرفتنشان چه سخت بود، نشنیدن خواسته‌های جسمانی آنها که قوی‌تر از تمایلات خودم بود. پوست پرتقال را کندم و رفتم. از آن به بعد، برای سه سال، آنها را ندیدم و صدایشان را هم نشنیدم.

صدای بلند زنگ در تا تراس به گوش رسید.

بی‌هوا به ساعت نگاه کردم. ساعت دو بعدازظهر بود، در شهر کسی را نمی‌شناختم که آن‌قدر با من نزدیک باشد و در آن ساعت در بزند. بعد به فکرم رسید که شاید جینو باشد. می‌دانست کجا زندگی می‌کنم و شاید برای مشورتی به سراغم آمده بود. دوباره زنگ خورد، ولی این‌بار یواش‌تر و کوتاه‌تر بود. از تراس بیرون رفتم و گفتم: «کیه؟» «جوانی.»

آهی کشیدم و دکمه در بازکن را زدم. حضور او بر افکار بی‌حاصلم ترجیح داشت. پا برهنه بودم و دنبال دمپایی گشتم، دکمه‌های پیراهنم را بستم، دامنم را مرتب کردم و موهای خیس را شانه کشیدم. تا زنگ در بالا زده شد، در را باز کردم. او با صورتی آفتاب‌سوخته و موهای سفید شانه‌خورده، پیراهنی رنگارنگ، شلوار آبی اتوزده و کفش‌های واکس‌خورده در مقابلم ظاهر شد. بسته‌ای در دست داشت.

«فقط یک دقیقه وقت‌تان را می‌گیرم.»

«بفرمایید تو.»

«ماشین را که دیدم، گفتم خانم برگشته.»

«بفرمایید، راحت باشید.»

«نمی‌خواهم مزاحم شوم. اگر ماهی دوست دارید، این ماهی تازه صید شده.»

به داخل آمد و بسته را به سویم گرفت. در را بستم، هدیه‌اش را گرفتم، زورکی خندیدم و گفتم: «خیلی محبت دارید.»

«ناهار خورده‌اید؟»

«نه.»

«این را خام هم می‌شود خورد.»

«چندشم می‌شود.»

«پس سرخش کنید و گرم گرم بخورید.»

«بلد نیستم تمیزش کنم.»

خجالت را کنار گذاشت و یک‌باره پررو شد. داخل خانه را خوب می‌شناخت، مستقیماً به آشپزخانه رفت و به پاک کردن ماهی پرداخت.

گفت «فقط دو دقیقه وقت می‌خواهد.»

با چاقو شکم آن موجود بی‌جان را ماهرانه خالی کرد. فلس‌های رنگی و براقش را جدا می‌کرد و من با دیده تمسخر نگاهش می‌کردم. با خود گفتم احتمالاً دوستانش در کافه منتظر شنیدن گزارش‌های او هستند. راه دادنش به خانه به‌نظرم اشتباه بود و اگر حدس من درست باشد، او به هر کلکی شده ماندنش را طول خواهد داد تا تعریف‌هایش باورکردنی باشد. مردها همیشه، در هر سنی، جنبه دلسوزانه‌ای دارند. درعین گستاخی شکننده‌اند و بی‌باکی همراه با ترس است. امروز دیگر نمی‌دانم مردها در من بیشتر احساس عشق برانگیخته‌اند یا درک و مهربانی نسبت به ضعف‌هایشان.

«روغن کجاست؟»

ماهی را ماهرانه سرخ کرد، و در همین بین با دستپاچگی چیزهایی گفت، گویی افکارش سریع‌تر از ساخت جملات جریان داشت. از خوبی‌های دوران قدیم گفت، وقتی که دریا پُر ماهی بود و ماهی‌ها واقعاً خوب بودند. از زنش صحبت کرد، که سه سال پیش مرده بود. و از بچه‌هایش گفت: «پسر اولم از شما خیلی بزرگ‌تر است.»

«فکر نمی‌کنم، من که پیرم.»

«چه پیری، حداکثر چهل سال دارید.»

«نه.»

«چهل و دو، چهل و سه.»

«جوانی، من چهل و هشت سالم است و دو دختر بزرگ دارم، یکی بیست و چهار و دیگری بیست و دو سال دارد.»

«پسر من پنجاه سالش است. وقتی به دنیا آمد من نوزده ساله بودم و زنم تنها هفده سالش بود.»

«شما شصت و نه سال دارید؟»

«بله، سه تا نوه دارم.»

«خوب مانده‌اید.»

«البته فقط در ظاهر.»

تنها بطری شرابی را که داشتم آوردم، شراب قرمزی که از سوپر مارکت خریده بودم. ماهی سرخ‌کرده را روی میز اتاق نشیمن در حالی خوردم که در کنار هم روی کاناپه نشسته بودیم. ماهی عالی پخته شده بود. شروع به صحبت کردم و از شنیدن صدایم احساس آسودگی می‌کردم. از کارم و به‌ویژه از دخترهایم صحبت کردم. گفتم: «هیچ دغدغه‌ی خاطری از طرف آنها ندارم. همواره خوب درس خوانده‌اند، هر سال قبول شده و با بالاترین نمره فارغ‌التحصیل شده‌اند و مثل پدرشان دانشمند خواهند شد. حالا هم در کانادا زندگی می‌کنند، دختر کوچک‌ترم دوره‌ی مطالعات تکمیلی را می‌گذرانند و دختر بزرگم کار می‌کند. خوشحالم از اینکه وظیفه‌ی مادری‌ام را انجام داده‌ام و آنها را از تمام خطرات روزگار دور نگه داشته‌ام.»

من می‌گفتم و او گوش می‌داد. گاهی از مسائل خودش صحبت می‌کرد. پسر بزرگش تکنیسین عمران بود و زنش در اداره‌ی پست کار می‌کرده؛ فرزند دومش دختری بود که با پسر خوبی که صاحب روزنامه‌فروشی دور میدان است، ازدواج کرده؛ فرزند سوم پسری بود که عذابش می‌داد. درس را رها کرده بود و تنها در تابستان از طریق قایقرانی برای گردشگران درآمد کمی داشت؛ آخرین آنها دختری بود که در تحصیل کمی عقب افتاده بود، چون که به بیماری وخیمی دچار شده بود، ولی حالا دیگر در حال ارائه‌ی تز بود تا اولین فارغ‌التحصیل خانواده محسوب شود.

از نوه‌هایش که همه از پسر اول بودند با محبت حرف زد. بقیه هنوز فرزندی نداشتند. حال و هوای خوبی ایجاد شد و احساس راحتی می‌کردم. احساس رفاقتی مثبت با طعم ماهی - شاه ماهی بود - لیوان شراب و نوری که از سطح دریا بر شیشه تراس منعکس می‌شد. او از نوه‌هایش می‌گفت و من از دوران کودکی دخترهایم: یک‌بار، بیست سال پیش من و بیانکا موقع برف‌بازی چقدر خوش گذرانده بودیم؛ او سه ساله بود و لباس زمستانی صورتی پوشیده بود، لبه‌ی کلاهش پوست سفید داشت و لپ‌هایش گل انداخته بودند؛ تا سر تپه‌ی کوچکی بالا می‌رفتیم و سورتمه‌ای را به‌دنبال خود می‌کشیدیم. بیانکا جلو می‌نشست و من از پشت محکم بغلش می‌کردم و با سرعت زیاد به پایین می‌خوردیم. هر دو از شادی فریاد می‌زدیم و وقتی به پایین می‌رسیدیم دیگر نه از رنگ صورتی لباس بچه خبری بود، و نه از گونه‌های سرخس. همه‌چیز زیر لایه‌ای از برف براق پوشیده بود و تنها چشم‌ها و سوراخ دهانش دیده می‌شدند. او می‌گفت: مامان! دوباره!

حرف می‌زدیم و تنها لحظات خوش به ذهنم خطور می‌کردند، احساس دلتنگی من غم‌انگیز نبود، بلکه لذت‌بخش بود، میل به لمس کردن بدن‌های کوچکشان و لیس زدن و بوسیدن و در آغوش کشیدنشان را داشتم. مارتا هر روز از پشت پنجره خانه برگشتن من را تماشا می‌کرد. تا مرا می‌دید بی‌اختیار در راه‌پله را باز می‌کرد و پایین می‌دوید. بدنی کوچک و نرم که مشتاق تماس با من بود، آن‌قدر تندتند پایین می‌آمد که می‌ترسیدم زمین بخورد و به او هشدار می‌دادم: یواش، تندتند ندو! چند سال بیشتر نداشت، ولی فرزند و مطمئن بود. کیف را زمین می‌گذاشتم، زانو می‌زدم، آغوشم را باز می‌کردم تا در بغل بگیرم. او مثل گلوله‌ای به‌سویم می‌پرید و هر آن ممکن بود که مرا زمین به بزند. یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم.

گفتم که زمان می‌گذرد، بدن‌های کوچک بچه‌ها را با خود می‌برد و در خاطرات تنها آغوش‌ها می‌مانند. بزرگ می‌شوند، هم قد تو می‌شوند، از تو هم بلندتر می‌شوند. قد مارتا در شانزده سالگی از من بلندتر بود. قد بیانکا کوتاه ماند و سرش تا گوش من می‌رسید. بعضی وقت‌ها مثل دوران بچگی‌شان روی زانوهایم می‌نشیند، هر دو باهم صحبت می‌کنند، نوازشم می‌کنند و می‌بوسند. فکر می‌کنم که مارتا با دلواپسی فقط به خاطر من رشد کرده، گویی که من کوچکم و او بزرگ است و باید از من محافظت کند. این دلهره دائم سبب شده تا این حد غرغرو و بدون اعتماد به نفس بار آید. ولی اینها مسائلی هستند که به درست یا غلط بودنشان اطمینان ندارم. به‌طور مثال بیانکا شبیه پدرش است و احساساتش را بروز نمی‌دهد. او هم برخی اوقات با جملات خشک و قاطع که بیشتر حالت دستور دارند تا خواهش، می‌گوید که می‌خواهد مرا به‌خاطر خودم از نو تربیت کند. همه می‌دانیم فرزندان چگونه‌اند: برخی اوقات دستی به سر و گوش ما می‌کشند و زمانی دیگر می‌کوشند از سر تا پای ما را تغییر دهند. فکر می‌کنند بدجوری تربیت شده‌ایم و وظیفه آنهاست که به ما بیاموزند چگونه زندگی کنیم، چه موسیقی‌ای گوش کنیم، چه کتابی بخوانیم، چه فیلمی ببینیم، از چه کلماتی استفاده کنیم یا نکنیم.

جوانی در تأیید حرف من گفت: «فکر می‌کنند بیشتر از ما سرشان می‌شود.»

گفتم: «برخی اوقات هم درست است، چون آنچه را از ما یاد گرفته‌اند، با آموخته‌های خارج از خانه جمع می‌کنند، زمانه آنها دوران متفاوت دیگری است.»

«این دوران زشت‌تر است.»

«واقعاً این‌جور فکر می‌کنید؟»

«بدعادتشان کرده‌ایم، خیلی متوقع‌اند.»

«نمی‌دانم چه بگویم.»

«مگر خود من در بچگی چه داشتم؟ یک هفت‌تیر چوبی. روی دسته‌اش یک گیره لباس با میخ کوبیده بودند و روی لوله‌اش یک کش داشت. لای کش یک سنگ‌ریزه می‌گذاشتیم و کش و سنگ را لای گیره‌جا می‌دادیم. این‌طوری هفت تیر پُر می‌شد. وقتی می‌خواستیم تیراندازی کنیم، گیره را باز می‌کردیم و سنگ در می‌رفت.»

با محبت به جوانی نگاه کردم، عقیده‌ام درباره او داشت عوض می‌شد. اکنون به‌نظرم مرد آرامی می‌آمد، دیگر فکر نمی‌کردم که به سراغم آمده تا به رفقاییش نشان دهد که با من رابطه دارد. احتیاج به کمی تأیید و تمجید داشت تا از شدت سرخوردگی‌هایش بکاهد. می‌خواست با زنی اهل فلورانس صحبت کند که ماشین زیبایی داشت و لباس‌های شیک شبیه مجریان برنامه‌های تلویزیونی را می‌پوشید و به تنهایی برای گذراندن تعطیلات آمده بود.

«امروز مردم همه‌چیز دارند و برای خریدن چیزهای بی‌ارزش قرض بالا می‌آورند. زنم حتی یک لیر را هم حرام نمی‌کرد، برعکس زن‌های امروز که پولشان را از پنجره بیرون می‌ریزند.»

دیگر، مثل اغلب اوقات، این گله‌کردن از زمان حال و گذشته و تعریف از گذشته خیلی دور آزارم نمی‌داد. به‌نظرم یکی از روش‌هایی بود که بیشتر افراد برای قانع کردن خودشان استفاده می‌کنند تا با چنگ زدن به عادت‌ها و شاخه نازک درخت زندگی، خود را برای سقوط اجباری آماده کنند. سر و کله زدن با او یا اینکه بگویم: «من با شرکت کردن در جنبش نوین زنان سعی کرده‌ام با زن تو و شاید دخترت متفاوت باشم.» چه فایده‌ای داشت؟ چرا باید بحث کنیم؟ بهتر است این آرامش را با حرف‌های تکراری زدن حفظ کرد. یک‌بار هم با دلتنگی گفت: «وقتی بچه‌هایم کوچک بودند، زنم برای ساکت کردنشان یک تکه پارچه شکری به آنها می‌داد تا بمکند.»

«پوپا تِللا (۴۷).»

«شما هم آن را دیده‌اید؟»

«یک‌بار مادر بزرگم برای دختر کوچک‌ترم درست کرد، چون همیشه گریه می‌کرد و معلوم نبود علتش چیست.»

«می‌بینید؟ حالا برعکس شده، بچه‌ها را پیش دکتر می‌برند. دکتر هم مادر و پدر و هم بچه‌ها را تحت درمان قرار می‌دهد، چون فکر می‌کند که والدین هم مریض‌اند.»

در حین تعریف و تمجید از گذشته، به یاد مادرم افتادم. فکر می‌کنم در آن دوران او هم‌سن این مرد بوده است. متولد ۱۹۱۶ بود، ریزه‌اندام و با قامتی خمیده. برای دیدن دخترها به ناپل آمده بودم و مثل همیشه خسته و عصبانی از دست شوهرم که قرار بود در این سفر با ما باشد، ولی در آخرین لحظه تصمیم گرفت در فلورانس بماند. مارتا جیغ می‌زد، پستانکش پیدا نمی‌شد و مادرم سرزنش می‌کرد، چون - به گفته او - بچه را عادت داده بودم که همیشه چیزی در دهانش

باشد. شروع به دعوا کردیم، از اینکه همیشه از من انتقاد می‌کرد بیزار بودم. مادر بزرگ یک تکه اسفنج برداشت و رویش شکر ریخت، بعد به گمانم آن را لای پارچه توری گذاشت و با روبان بست. این شیء کوچک شبیه شبح بود، با لباس سفیدی که بدن و پاهایش را می‌پوشاند. بچه با دیدن آن به‌طور معجزه‌آسایی آرام شدم. مارتا در بغل مادر بزرگ، سر کوچک آن شیطانک را در دهانش گذاشت و گریه‌اش قطع شد. مادرم خیلی خوشش آمد و با خوشحالی به من گفت: «مادر بزرگ تو را هم وقتی کوچک بودی و گریه و فریاد می‌کردی، این‌طوری ساکت می‌کرد.»

لبخندی زدم و منگ از شراب سرم را روی شانه جوائی گذاشتم.

او با شرمساری پرسید: «حالتان خوب نیست؟»

«نه، خوبم.»

«کمی دراز بکشید.»

روی کاناپه دراز کشیدم و او همان‌طور به حالت نشسته در کنارم ماند.

با مهربانی گفتم: «جوائی، چیزی نیست، حالم کاملاً خوب است.»

به بیرون نگاه کردم، در آسمان تنها لکه ابری نازک و سفید دیده می‌شد. چشمان آبی نینا که روی میز با پیشانی باد کرده و سر نیمه‌کچل نشسته بود، جلوی چشمانم مجسم شد. بیانکا را خودم شیر داده بودم، ولی مارتا ابداً به سینه نمی‌چسبید و مدام گریه می‌کرد، از دستش کلافه می‌شدم. می‌خواستم مادر خوب و نمونه‌ای باشم، ولی بدنم نمی‌خواست. به مادرهای نسل گذشته فکر می‌کردم که زایمان‌های زیادی را تحمل می‌کردند، به آداب و رسومی که باعث شفا یافتن یا مرگ بچه‌های کوچک و مریض بی‌تاب می‌شد؛ برای مثال، تنها گذاشتن نوزاد در جنگل برای یک شب، یا فرو کردن او در آب یخ.

«می‌خواهید برایتان قهوه درست کنم؟»

«نه ممنون، همین‌جا بمانید، تکان نخورید.»

چشمانم را بستم. نینا به یادم آمد که به درخت تکیه داده بود، به گردن کشیده و سینه‌اش فکر کردم. به پستان‌هایش که إنا از آن شیر مکیده بود. به این فکر کردم که عروسک را در بغل می‌فشرد تا به بچه نشان دهد چگونه کودکی را شیر می‌دهند. به دخترک فکر کردم که چگونه آن حالت و رفتار را تقلید می‌کرد. بله، اولین روزهای تعطیلات خوب گذشته بود. نیاز داشتم زیبایی‌های آن روزها را بزرگ‌تر کنم تا به نگرانی زمان حال فکر نکنم. ما انسان‌ها

درنهایت بیش از هر چیز محتاج محبت‌ایم، اگرچه ظاهری باشد. چشم‌ها را گشودم.
«رنگ چهره‌تان به حالت طبیعی برگشته، رنگتان کاملاً پریده بود.»
«بعضی وقت‌ها دریا خسته‌ام می‌کند.»
جوانی برخاست، به تراس اشاره کرد و با احتیاط گفت: «اگر اجازه بدهید یک سیگار می‌کشم.»
رفت بیرون و سیگارش را روشن کرد و من هم پیش او رفتم.
مثل کسی که بخواهد حرف بامزه‌ای بزند، با اشاره به عروسک گفت: «مال شماست؟»
به اشاره گفتم: «بله، اسمش میناست، برایم شانس می‌آورد.»
عروسک را از قسمت سینه گرفت، تعجب کرد و آن را سر جایش گذاشت.
«داخلش پر از آب است.»
نمی‌دانستم چه بگویم.
با شک نگاهم کرد، گویی از چیزی ترسیده باشد، پرسید: «داستان آن طفل معصوم را شنیده‌اید که عروسکش را دزدیده‌اند؟»

تا پاسی از شب به‌زور کتاب خواندم. از اوایل جوانی یاد گرفته بودم که منظم باشم، افکار زاید را از ذهنم دور می‌کنم، دردها و سرکوفت‌ها را فراموش و دلهره‌ها را از خود دور کنم.

حدود ساعت چهار از مطالعه دست کشیدم. درد پشتم، جای اصابت جوز، عود کرده بود. تا ساعت نه خوابیدم و بعد صبحانه را در تراس، در برابر دریای مواج خوردم. عروسک در بیرون به‌حالت نشسته روی میز مانده بود. لباسش نم داشت. برای یک‌صدم ثانیه به‌نظم آمد که لب‌هایش را تکان می‌دهد و نوک زبان سرخش را از سر شوخی بیرون می‌آورد.

دلم نمی‌خواست به دریا بروم، حتی تمایلی به خارج شدن از خانه نداشتم. از اینکه از کنار کافه رد شوم و جوانی را در حال گپ زدن با هم‌سالانش ببینم ناراحت می‌شدم، با این‌همه احساس می‌کردم که باید مسئله عروسک را سریعاً حل کنم. با دلخوری نگاهی به آن انداختم و گونه‌اش را نوازش کردم. تأسف از دست دادنش شدیدتر شده بود. گیج بودم، به‌نظر می‌رسید که اینا می‌تواند از آن دست بکشد، ولی من نمی‌توانم. از طرف دیگر به‌علت بی‌توجهی، قبل از وارد شدن جوانی آن را پنهان نکرده بودم. برای اولین بار فکر کردم به تعطیلات پایان بدهم و همان روز یا حداکثر فردایش برگردم. از دست خودم خنده‌ام گرفت، چه بلایی به سر خودم می‌آوردم! برنامه‌ریزی می‌کردم که مثل بچه‌دزدها فرار کنم. بساط صبحانه را جمع کردم. پس از استحمام با دقت آرایش کردم. لباس زیبایی پوشیدم و خارج شدم.

در شهر بازار هفتگی بر پا شده بود. در میدان، خیابان اصلی و کوچه‌پس‌کوچه‌ها بساط دست‌فروشی کالاهای مختلف زیر سایه‌بان‌ها پهن شده و ورود ماشین‌ها ممنوع بود. رفت‌وآمد ماشین‌ها در خیابان‌های اطراف مانند شهرهای بزرگ زیاد بود. بین جماعتی که عمدتاً زن بودند، به‌راه افتادم، زن‌ها در دکه‌ها اجناس مختلف را زیر و رو می‌کردند؛ اجناسی از قبیل کت، پالتو، بارانی، کلاه، کفش، زیورآلات، وسایل مختلف خانگی، آویزهای شیشه‌ای اصل یا بدل قدیمی، گل‌وگیاه، پنیر و سلامی، محصولات جالیزی، انواع میوه، نقاشی‌های ناشیانه از مناظر دریایی و شیشه‌های حاوی عرقیات گیاهی شفابخش. من از این نوع بازارها به‌خصوص از دکه لباس‌های دست‌دوم و اشیاء و اجناس نه‌چندان قدیمی خوشم می‌آید. هر چیزی دستم بیاید، از پیراهن‌های گشاد و بلند، شلوار،

گوشواره، گل‌سینه تا اشیاء تزئینی برای مبلمان را می‌خرم. ایستادم تا در میان خرت و پرت‌ها بگردم؛ گوی کریستال نصفه‌ای برای ثابت نگه‌داشتن کاغذ روی میز، اطوی آهنی قدیمی، دوربین مخصوص تماشای تئاتر، اسب دریایی فلزی، قهوه‌جوش ناپلی. درحال و رانداز کردن سنجاق بزرگ براقی بودم که سوزنی بسیار بلند و تیز داشت و سرش از کهربای سیاه درست شده بود. تلفن همراهم زنگ زد. فکر کردم دخترهایم هستند، اگرچه در این ساعت نامعمول بود. به صفحهٔ تلفن نگاه کردم، نام هیچ کدامشان نبود، ولی شماره به‌نظرم آشنا می‌آمد. جواب دادم.

«خانم لدا؟»

«بله.»

«من مادر دختری‌ام که عروسکش را گم کرده، اونی که....»

شگفت‌زده نشدم، دلهره و خوشحالی به من دست داد و تپش قلبم شدت گرفت.

«سلام، نینا.»

«می‌خواستم ببینم که این شمارهٔ شماست یا نه.»

«بله، مال منه.»

«دیروز شما را در کاجستان دیدم.»

«من هم شما را دیدم.»

«می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

«باشد، بگویید چه ساعتی خوب است.»

«الآن.»

«الآن در بازار شهر هستم.»

«می‌دانم، ده دقیقه‌ای است که دنبالتان می‌کنم، چون جمعیت زیاد است مرتب گم‌تان می‌کنم.»

«نزدیک چشمهٔ آب در دکهٔ اشیاء کهنه‌فروش هستم و از اینجا تکان نمی‌خورم.»

با دو انگشت روی سینه‌ام فشار دادم، می‌خواستم جلوی تشدید ضربان قلبم را بگیرم. اجناس را زیر و رو می‌کردم. خودبه‌خود و با بی‌علاقگی بعضی‌ها را امتحان کردم. سروکلۀ نینا در بین جمعیت پیدا شد که کالسکۀ اِلنا را هُل می‌داد. هرچند لحظه یک‌بار هم دستش را روی کلاه بزرگ هدیۀ شوهرش گذاشت تا باد نبرد. به دختربچه که نگاهش ثابت بود و پستانکش را می‌مکید، گفتم: «روز به‌خیر، حالت بهتر است؟» نینا به‌جای دخترش جواب داد: «حالش خوب است، ولی دست بردار نیست، عروسکش را می‌خواهد.» اِلنا پستانکش را از دهان بیرون کشید و گفت: «باید دوا بخورد.» «مگر نانی مریض شده است؟» «حامله است.» با تردید نگاهش کردم: «بچه‌اش مریض شده است؟» نینا خندید و با کمی خجالت دخالت کرد: «این یک بازی است. چون خواهر شوهرم قرص می‌خورد و او هم تظاهر می‌کند که به عروسکش دوا می‌دهد.» «نانی هم حامله است؟» نینا گفت: «اِلنا دوست دارد که عمه و عروسک هر دو حامله باشند، درسته اِلنا؟» باد کلاهش را انداخت اما من آن را گرفتم. موهایش را بالای سر جمع کرده بود و صورتش زیباتر به‌نظر می‌رسید. «ممنون، با این باد کلاه روی سرم نمی‌ماند.» گفتم: «صبر کنید.» کلاه را روی سرش گذاشتم و از یک سنجاق دسته‌کهربایی سیاه برای ثابت کردن آن روی موها استفاده کردم. «ببین، این‌طوری دیگر نمی‌افتد. ولی مواظب بچه باش و در خانه آن را ضدعفونی کن، چون یک خراش ساده می‌تواند کار دستت بدهد.» از صاحب دکه قیمتش را پرسیدم. نینا خواست پولش را بدهد، ولی من جلویش را گرفتم. «قابلی ندارد.» از اینجا شروع کردیم به تو خطاب کردن همدیگر. تعارف کردم ولی او مقاومت کرد و گفت که این‌طوری خجالت می‌کشد. ولی در آخر پذیرفت. از مشکلات آن روزها

و ناآرامی دختر بچه‌اش نالید.

گفت: «دخترم، پستانک را بگذار کنار! جلوی خانم لدا آبروریزی نکن.»

با نگرانی از دخترش صحبت می‌کرد. گفت که ای‌نا از زمان گم کردن عروسکش بدرفتاری می‌کند و می‌خواهد فقط در بغل و یا در کالسکه باشد. حتی باز به سراغ پستانک رفته. به اطراف نگاه می‌کرد، مثل آنکه بخواهد جای ساکت‌تری بیابد. بعد کالسکه را به سوی پارک هل داد. غر می‌زد و واقعاً خسته بود. روی خسته بودنش تأکید کرد تا نشان بدهد که خستگی‌اش تنها جسمانی نیست. یک‌باره زد زیر خنده، و من فهمیدم که خنده‌اش از شادی نیست، چون در آن نارضایی موج می‌زد.

«می‌دانم که مرا با جینو دیده‌ای، ولی نباید درباره‌ی آن برداشت بدی کنی.»

«من راجع به هیچ چیز و هیچ‌کس بد فکر نمی‌کنم.»

«بله، زود می‌شود فهمید. تا دیدمت به خودم گفتم: می‌خواهم مثل آن خانم باشم.»

«مگر من چه چیز خاصی دارم؟»

سرش را با شدت تکان داد.

«اعتماد به نفس داری و از هیچ چیزی نمی‌ترسی. این را از همان اولین باری که به ساحل آمدی فهمیدم. به تو نگاه می‌کردم و آرزویم این بود به من نگاه کنی، ولی تو هیچ‌وقت این کار را نمی‌کردی.»

کمی در خیابان‌های پارک گردش کردیم و او دوباره صحبت را به کاجستان و جینو کشاند.

«آنچه تو دیدی هیچ معنایی ندارد.»

«دروغ نگو.»

«واقعیت دارد، او را پس می‌زدم و لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دادم. تنها می‌خواستم کمی به زمان دخترتری‌ام برگردم، البته در ظاهر.»

«وقتی ای‌نا به دنیا آمد چند سالت بود؟»

«نوزده سال. ای‌نا الآن تقریباً سه سالش است.»

«شاید خیلی زود مادر شدی.»

سرش را به علامت نه محکم تکان داد.

«از وجودِ اِلنا خوشحالم، از همه‌چیز راضی‌ام. تقصیر اتفاقات این روزهاست، اگر دستم به کسی که بچه‌ام را آزار می‌دهد، برسد...»

با پوزخند گفتم: «چه کارش می‌کنی؟»

«خودم می‌دانم چه کارش کنم.»

بازوی او را برای آرام‌کردنش نوازش دادم. به‌نظم آمد که از روی اجبار ادای خانواده‌اش را در لحن و بیان درمی‌آورد و جنبهٔ ناپلی گفتارش را هم برای قانع کردن من شدیدتر کرده. نوعی احساس محبت نسبت به او داشتم.

چند بار تکرار کرد: «خوبم»، برایم تعریف کرد که چگونه عاشق شوهرش شده بود. با او در شانزده سالگی در یک دیسکو آشنا شده بود. او هم دوستش داشت و دخترشان را می‌پرستید. باز با حالت عصبی خندید.

ابتدا به او و بعد به بچه نگاهی انداختم: «از من چه انتظاری داری؟»

سرش را تکان داد و زمزمه‌کنان گفت: «نمی‌دانم. می‌خواهم کمی حرف بزنیم. وقتی تو را در ساحل می‌بینم، فکر می‌کنم که می‌خواهم تمام مدت زیر سایه‌بان تو باشم و حرف بزنم. ولی حتماً حوصله‌ات سر می‌رود، چون من یک احمقم. جینو گفت که استاد دانشگاهی. بعد از زایمان در رشتهٔ ادبیات ثبت‌نام کرده بودم، ولی فقط دو درس را امتحان دادم.»

«کار نمی‌کنی؟»

دوباره خندید: «شوهرم کار می‌کند.»

«شغلش چیست؟»

با ناراحتی دستش را تکان داد و در نگاهش نشانهٔ نارضایتی دیده شد. گفت: «نمی‌خواهم دربارهٔ او حرف بزنم: روزاریا در حال خرید است و هر لحظه ممکن است تلفن کند و مهلت من تمام می‌شود.»

«دوست ندارد با من حرف بزنی؟»

صورتش را به حالت عصبی درهم کشید: «به نظر او نباید به هیچ کاری دست بزنم.»

بعد از اندکی سکوت با تردید گفت: «می‌توانم یک سؤال خصوصی بپرسم؟»
«بپرس.»

«چرا بچه‌هایت را رها کردی؟»

کمی فکر کردم و دنبال جوابی بودم که بتواند کمکش کند: «خیلی دوستشان داشتم و می‌ترسیدم عشقم نسبت به آنها، مانع شود تا برای خودم کسی شوم.»
متوجه شدم از خندیدن دست برداشته و حالا کلمه به کلمه حرف‌هایم را دنبال می‌کند: «برای سه سال اصلاً آنها را ندیدی؟»
با اشاره گفتم نه.

«بدون آنها چه حسی داشتی؟»

«خوب. مثل این بود که همه‌چیز فرو بریزد، و درحالی‌که احساس خوشی و شادی می‌کردم ذرات وجودم از هر طرف سقوط کنند.»
«دردی حس نمی‌کردی؟»

«نه، سرم خیلی گرم زندگی خودم بود. ولی چیزی در دلم سنگینی می‌کرد. مثل این بود که وزنه‌ای به شکم بسته باشم. هر بار که بچه‌ای می‌گفت مامان، سرم را برمی‌گرداندم و قلبم فرو می‌ریخت.»

«پس حالت خوب نبود.»

«مثل کسی بودم که داشت خودش را کشف می‌کرد. زیر بار احساسات مختلف، ازجمله کمبودی غیرقابل‌تحمل قرار گرفته بودم.»
با غضب نگاهم کرد: «اگر خوش بودی چرا برگشتی؟»

کلماتم را با دقت انتخاب کردم: «برای اینکه متوجه شدم نمی‌توانم از خودم چیزی بسازم که با عشق به آنها قابل مقایسه باشد.»
ناگهان خنده‌ای بر لبانش نشست: «پس از عشق به بچه‌هایت خوشحالی.»
«نه، به همان دلیلی که رفته بودم برگشتم؛ باز هم به‌خاطر علاقه به خودم.»

باز صورتش را درهم کشید: «یعنی چه؟»

«یعنی بدون آنها احساس بیهودگی و آزرده‌گی بیشتری می‌کردم.»

با چشمان کنجکاوش سعی کرد آنچه را درون سینه و ذهنم می‌گذشت بخواند.
«یعنی چیزی را که به‌دنبالش می‌گشتی پیدا کردی، اما خوش نیست نیامد؟»
به او لبخند زدم.

«نینا، آنچه دنبالش می‌گشتم کلاف درهم‌پیچیده‌ای از آرزوها و غرور زیاد بود. اگر بدشانس بودم یک عمر وقت می‌خواست تا این را بفهمم. اما خوش‌شانس بودم و فقط سه سال طول کشید. سه سال و سی و شش روز.»

به‌نظرم ناراضی بود: «چطور شد که تصمیم گرفتی برگردی؟»

«یک روز صبح فهمیدم تنها چیزی که واقعاً دلم می‌خواست، پوست‌کندن میوه بود و مار درست کردن جلوی چشم بچه‌هایم، و زدم زیر گریه.»
«درست نمی‌فهمم.»

«اگر وقت داری برایت تعریف می‌کنم.»

با کمال خوشحالی فهماند که مایل است به حرف‌های من گوش بدهد، و در همین بین متوجه شد که إلنا خوابش برده. با ظرافت هرچه تمام پستانک را از دهانش در آورد، در دستمال کاغذی پیچید و در کیف گذاشت. با حالت ملوسی در چهره‌اش به من حالی کرد که دلش برای دختر بچه ضعف می‌رود. پرسید: «بعد از برگشتن چه کردی؟»

«پذیرفتم که کمتر برای خودم و بیشتر برای دو دخترم زندگی کنم؛ کم‌کم موفق شدم.»

گفت: «پس می‌گذرد.»

«چی؟»

به نشان سرگیجه و استغراغ شکلکی درآورد.

«همان آشوب درونی.»

به یاد مادرم افتادم و گفتم: «مادرم می‌گفت له و لورده شدن.»

حس نهفته در کلمات را درک کرد و چشم‌هایش حالت دختر بچه‌های ترسیده را به خود گرفت.

«واقعیت دارد، قلبت را به هم می‌ریزد؛ نمی‌توانی با خود بودنت را تحمل کنی و افکارت را به زبان بیاوری.»

این‌بار با حالت نوازش‌خواهانه‌ای به سمت من برگشت و گفت: «به‌هرحال، می‌گذرد.»

نه بیانکا و نه مارتا هرگز مثل نینا من را این‌طور سؤال‌پیچ نکرده بودند. دنبال کلماتی می‌گشتم که درعین دروغ حقیقت را برایش بیان کنم.

«مادرم از این مسئله رنج زیادی برد. ولی او به دوره دیگری تعلق داشت. امروز می‌توان خوب زندگی کرد، هرچند که خودش نمی‌گذرد.»

دیدم تردید دارد، می‌خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. احساس کردم که نیاز دارد مرا از صمیم قلب بغل کند، همان احساسی که من هم داشتم، احساس قدردانی که به‌صورت میل به تماس جسمانی ظاهر می‌شد.

وقتی عقب‌تر رفت، از پشت شانه‌هایش دیدم که در ته پارک، نزدیک دکه‌ها و میان خیل جماعت، روزاریا و شوهر نینا ایستاده بودند.

آهسته گفتم: «خواهر شوهر و همسرت آنجا هستند.»

برق تعجبی همراه با ناراحتی در چشمانش زده شد، ولی آرامشش را حفظ کرد و حتی زحمت برگشتن را به خود نداد: «شوهرم؟»
«بله.»

با لهجه محلی زمزمه کنان گفت: «این مرتیکه اینجا چه می‌کند؟ باید فردا شب برمی‌گشت.» کالسکه را با احتیاط کامل چرخاند تا بچه بیدار نشود.
از من پرسید: «می‌توانم به تو تلفن کنم؟»
«هر وقت دلت خواست.»

دستش را با شادی به علامت سلام تکان داد و شوهرش متقابلاً جواب داد.
به من گفت «همراهم بیا.»

همراهی‌اش کردم. برای اولین بار تشابه خواهر و برادر که در سر راهمان ایستاده بودند، نظرم را به خود جلب کرد. قد، صورت پهن، گردن کلفت و لب زیرین برآمده بزرگ همه یکسان بودند. با تعجب دیدم که زیبا هستند: بدن‌هایی تنومند و استوار روی آسفالت، مثل درخت‌هایی که می‌توانند کوچک‌ترین ذرات آب را جذب کنند. با خود گفتم بدن‌های نیرومندی دارند که هیچ چیزی جلودارشان نیست. برعکس، وجود من تنها پر از ترس است. ترسی که از کودکی از این جماعت دارم، به همراه حس انزجار و نیز غرور از داشتن سرنوشتی بهتر و احساساتی والاتر از آنها، باعث شد که نتوانم ارزش مصمم‌بودنشان را درک کنم. برچه اساس نینا زیبا می‌شود و روزاریا زشت؟ برچه اساس جینو زیباست و این شوهر ترسناک، زشت؟ به زن حامله زردپوش نگاه کردم و به‌نظرم رسید، دختر بچه‌ای را که از رحم او تغذیه می‌کند، می‌بینم. به این که به‌طرزی غمناک در کالسکه خوابیده بود و به یاد عروسک افتادم. می‌خواستم به خانه برگردم.

نینا گونه شوهرش را بوسید و با لهجه محلی گفت: «چقدر خوشحالم که زودتر برگشتی.» و هنگامی که او خم شد تا بچه را ببوسد، اضافه کرد: «خواب است، بیدارش نکن، می‌دانی که این روزها چقدر عذابم می‌دهد.» و بعد با دست مرا نشان داد و گفت: «این خانم را یادت می‌آید؟ همانی است که اینوچ را پیدا کرد.» مرد

آهسته پیشانی دختر بچه را بوسید و با لهجه محلی گفت: «عرق کرده، مطمئنی که دیگر تب ندارد؟» و همان طور که بلند می‌شد - شکم بزرگ و سنگینش را از چاک یقه پیراهن می‌دیدم - با مهربانی رو به من کرد و باز با همان لهجه گفت: «هنوز اینجا هستی، خوش به حال شما که کار و باری ندارید.» و روزاریا بلافاصله داخل صحبت شد و سعی کرد با لحن بهتری بگوید: «خانم کار می‌کند، تونی! خانم به جز آب‌تنی کار می‌کند و زحمت می‌کشد، مثل ما نیست که فقط بلدیم زیر آفتاب دراز بکشیم. روز به‌خیر خانم لدا.» و از من جدا شدند و رفتند.

دیدم نینا بازویش را در بازوی شوهرش انداخت و دور شد و حتی برای یک لحظه هم سرش را به عقب برنگرداند. حرف می‌زد و می‌خندید. به‌نظرم رسید که نینا - نسبت به شوهرش و خواهر او خیلی نحیف بود - ناگهان دورتر از آنچه بین من و دخترهایم بود، از من فاصله گرفته است.

خارج از حریم بازار، هرج‌ومرج رفت‌وآمد ماشین‌ها برپا بود، صفی ناپیوسته از بزرگسالان و کودکانی که از دکه‌ها دور می‌شدند و یا به‌سوی‌شان هجوم می‌آوردند. مسیر کوچه‌های خلوت را انتخاب کردم. از پله‌های آپارتمان بالا رفتم و از آخرین پاگرد تقریباً دویدم.

عروسک هنوز روی میز تراس قرار داشت و آفتاب لباسش را خشک کرده بود. لباس‌هایش را درآوردم. به یادم آمد که مارتا در کودکی عادت داشت هر چیزی را در سوراخی فرو کند، انگار با پنهان کردن آنها مطمئن می‌شد که بعداً پیدایشان خواهد کرد. یک‌بار تکه‌های ریز اسپاگتی خام را در رادیو پیدا کردم. نانی را به حمام بردم و سرش را روی دستشویی گرفتم. محکم تکانش دادم. چند قطره آب سیاه از دهانش بیرون آمد.

اِینا در درون عروسک چه چیزی فرو کرده بود؟ وقتی برای اولین بار حامله شده بودم، از دانستن اینکه در درونم موجودی زنده شکل می‌گرفت، خیلی خوشحال شده بودم. می‌خواستم همه‌چیز را به نحو احسن انجام دهم. زنان فامیل باد می‌کردند و پهن‌تر می‌شدند. به‌نظر می‌رسید نطفه موجود در رحم آنها بیماری مزمنی است که باعث تغییر جسمشان می‌شود که بعد از وضع حمل نیز به حالت اول خود برنمی‌گشتند. من برعکس دنبال حاملگی کنترل‌شده بودم، نه مادر بزرگم (با هفت فرزند) بودم و نه مادرم (با چهار فرزند) یا خاله و عمه و دخترهایشان. زن سرکش و متفاوتی بودم. می‌خواستم شکم برآمده‌ام را با شادی نشان دهم، از نه ماه انتظار لذت ببرم، دوران حاملگی‌ام زیر نظر دکتر باشد و بدنم را مطابق با وضعیت جسمانی‌ام اداره کنم، همان‌گونه که همه‌چیز را از نوجوانی با کله‌شقی انجام داده بودم. خودم را جزئی از سناریوی آینده‌ای درخشان می‌دیدم. به همین دلیل بر بدن خودم تسلط کامل داشتم و تمام دستورات پزشکی را رعایت می‌کردم. در تمام دوران حاملگی توانستم زیبا، شیک، فعال و خوشحال باشم. با بچه‌ای که در شکم من پرورش می‌یافت حرف می‌زدم، برایش موسیقی پخش می‌کردم و اصل مقالات در دست تهیه‌ام را با صدای بلند می‌خواندم، آنها را به‌صورت تخیلی ترجمه می‌کردم و از این کار احساس غرور می‌کردم. کسی که بعداً

بیانکا نامیده شد از همان ابتدا برایم بیانکا بود، موجودی نیک‌سرشت و فارغ از خلق و خوی بد، با ظاهری انسانی و روشنفکرانه، بی‌هیچ نشانی از خشونت بی‌منطق. در آن دوره حتی توانستم دردهای طولانی و شدید را به عنوان مراحل نهایی این آمادگی به‌خوبی تحمل و مهار کنم و از خود - به‌خصوص نزد خودم - خاطره‌ای ستودنی به یادگار بگذارم.

خیلی شجاع بودم. وقتی بیانکا از جسم من خارج شد و برای چند لحظه در آغوشم قرار گرفت، از شادی پر می‌کشیدم و دریافتم که او مایهٔ بزرگ‌ترین و عمیق‌ترین لذت زندگی‌ام است. حالا با نگاه‌کردن به نانی که در دستشویی مخلوطی از مایع قهوه‌ای و ماسه بالا می‌آورد، هیچ شباهتی با تهوع‌های کوتاه و محدود اولین حاملگی خودم نمی‌یافتم. بعد نوبت به مارتا رسید. او مانند مهاجمی بدنم را وادار کرد که خارج از کنترل دگرگون شود. از همان اول مثل بیانکا نبود و بیشتر شبیه تکه‌آهنی زنده در شکم من رشد می‌کرد. وجودم به شرابی خون‌آلود تبدیل شد، مادهٔ نرم و مواجی بود که در درونش تودهٔ خشنی به دور از هر نوع انسانیت رشد می‌کرد و با تغذیه از وجود من، مرا به کالبدی بی‌جان تبدیل می‌کرد. نانی با مایع سیاهی که از دهانش بیرون می‌ریخت، به خود من در حاملگی دوم شباهت داشت.

در آن زمان ناراضی بودم، ولی خود نمی‌دانستم. به‌نظر می‌رسید که زیبایی بیانکای کوچک، بعد از تولدش یک‌باره تغییر کرده و تمام انرژی و هر نوع قابلیت رؤیاپردازی را خیانت‌کارانه از من گرفته است. به گمانم شوهرم که سخت مشغول کارهای خود بود، حتی متوجه نمی‌شد که دخترش برخلاف آنچه در دوران حاملگی به‌نظر می‌آمد، حریص‌تر، پرتوقع‌تر و تحمل‌ناپذیر شده است. کم‌کم متوجه شدم که در حاملگی دوم دیگر نیروی لازم برای تکرار تجربهٔ اول را ندارم. مغزم از کار افتاده بود و به‌نظم هیچ شعری، بیتی، داستانی، نغمه‌ای یا صحنه‌ای از یک فیلم و حتی هیچ رنگی نمی‌توانست درندهٔ مخوفی را که در رحم داشتم رام کند. متلاشی‌شدن واقعی به این معنا بود: خودداری از احترام به حاملگی، فراموشی خاطرهٔ خوش اولین بارداری و وضع حمل.

استفراغ نانی، این عروسک بی‌خیال ادامه داشت. زنده‌باد، همهٔ لجن‌های درونت را در دستشویی ریختی! لب‌هایش را باز کردم و با انگشت سوراخ دهانش را باز کردم و زیر شیر گرفتم تا داخل بدنش پر از آب شود. بعد به‌شدت تکان دادم تا تمام محفظه‌های بدن و شکمش را بشوید و درنهایت بچه‌ای را که *إِلنا* در داخلش فرو کرده بود بیرون بکشد. اینها یک نوع بازی است. همه‌چیز را به دخترها از همان ابتدای کودکی می‌گوییم؛ بعد آنها برای خودشان دنیایی پذیرفتنی‌تر را اختراع می‌کنند. مادر چیزی جز دختری در حال بازی نیست و خودم هم حالا مشغول بازی بودم و این کار کمک می‌کرد بهتر فکر کنم. به‌سراغ موچین رفتم، چون چیزی در دهانش بود که بیرون نمی‌آمد. فکر کردم باید از اینجا شروع کرد. باید خیلی زودتر و از رفتار دختر بچه به این نتیجه می‌رسیدم. برآمدگی سرخ رنگ و نرمی بود که حالا در بین دو لبهٔ موچین فلزی می‌فشردم. این بچه‌ای بود که *لینوچا* در حین بازی در درون شکم عروسکش جا داده بود تا او

را همچون عمه روزاریا باردار کند. با ظرافت آن را بیرون کشیدم. کرمی ساحلی بود که اسم علمی‌اش را نمی‌دانم، اینها را ماهیگیران غیرحرفه‌ای غروب‌ها با پس زدن ماسه‌های خیس ساحلی بیرون می‌آورند، همان کاری که پسران اقوام من چهار دهه قبل در سواحل گاریلیانو(۴۸) و گایتا(۴۹) انجام می‌دادند. در آن زمان به آنها با تنفر نگاه می‌کردم. کرم‌ها را بین دو انگشت می‌گرفتند و به‌عنوان طعمه ماهی سر قلاب می‌زدند، وقتی ماهی را می‌گرفتند، ماهرانه آن را از قلاب جدا می‌کردند و به پشت سر خود پرتاب می‌کردند تا روی ماسه خشک جان دهند.

در حال کار با موچین، با انگشت شست لب‌های نرم عروسک را باز نگاه داشتم. از هر موجود خزنده‌ای وحشت دارم، ولی دلم برای آن لخته ساکن و بی‌احساس می‌سوخت.

۲۳

بعد از ظهر دیروقت به ساحل رفتم. از زیر سایه‌بان و از دور نیتا را، با همان کنجکاوای مهربانانه روزهای اول تعطیلات، زیرنظر گرفتم. عصبی بود و لنا یک لحظه رهایش نمی‌کرد.

او نزدیک غروب خودش را آماده برگشت به خانه کرده بود، ولی بچه برای آب‌تنی مجدد پافشاری می‌کرد. روزاریا دخالت کرد و خواست او را به درون آب ببرد که ناگهان نیتا کنترلش را از دست داد و با لهجه‌ای غلیظ و پر از کلمات رکیک شروع به داد و فریاد بر سر زن برادرش کرد، به‌گونه‌ای که توجه همه حاضران در ساحل به سوی آنها جلب شد. روزاریا ساکت ماند. برعکس، شوهرش تونینو جلو آمد، بازوی او را گرفت و به‌سوی آب کشاند. به‌نظر می‌رسید که آن مرد در تسلط بر اعصاب و از دست ندادن آرامش مهارت دارد، حتی موقعی که حرکاتش خشن می‌شد. با نیتا با قاطعیت صحبت کرد، اگرچه برای من مانند یک فیلم صامت بود، چون یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌شنیدم. نیتا به ماسه‌ها خیره شده بود و با نوک انگشت چشمش را می‌مالید، و هر از چندی می‌گفت: «نه.»

اوضاع کم‌کم به حالت عادی برگشت و افراد قبیله به شکل پراکنده به‌سوی ویلا در کاجستان راه افتادند. نیتا کلماتی را به سردی با روزاریا مبادله می‌کرد. روزاریا هم لنا را بغل کرده بود و گاهی سر و رویش را می‌بوسید. جینو صندلی‌های تاشو، تخت‌ها و اسباب‌بازی‌های رها شده را مرتب می‌کرد و غرق در افکارش بود. حوله آبی رنگی را که به سایه‌بانی آویزان بود با دقت تا کرد. پسر بچه‌ای به‌دو به عقب برگشت و آن را از دستش چنگ زد و بدون درنگ در پشت تپه ناپدید شد.

زمان با دلتنگی گذشت و آخر هفته رسید. به دلیل گرمای هوا حضور مسافران لب دریا از همان روز جمعه و با شدت آغاز شد. شلوغی اینجا نینا را عصبانی‌تر می‌کرد. دخترش را به‌طور مدام زیر نظر داشت و تا می‌دید که چند قدم دور شده مانند یک حیوان خیز برمی‌داشت. در ساحل با احتیاط به هم سلام گفتیم و چند جمله در مورد بچه رد و بدل کردیم. کنار اِلنا زانو زدم و چند جمله‌ای در مورد بازی به او گفتم. چشم‌هایش سرخ شده بود و اثر نیش پشه بر روی گونه و پیشانی‌اش دیده می‌شد. روزاریا هم آمد و پایش را در آب فرو برد، ولی به من محلی نگذاشت. من بودم که سلام کردم و او از روی بی‌میلی جوابم را داد.

در نیمه‌های روز دیدم که تونینو، اِلنا و نینا در بار پلاژ نشسته‌اند و بستنی می‌خورند. از کنارشان رد شدم تا قهوه‌ای سفارش بدهم. به‌نظرم رسید آن‌قدر سرشان به بچه گرم است که حتی مرا ندیده‌اند. با این‌همه موقع پرداخت پول قهوه، فهمیدم تونینو با اشاره گفته بود که به حساب او بگذارد. برگشتم که تشکر کنم ولی رفته بودند. با اِلنا لب آب بودند و بی‌توجه به او با هم دعوا می‌کردند.

اما در مورد جینو باید بگویم که کافی بود گاهی به‌سویش بچرخم تا او را در حال پاییدن آنها غافلگیر کنم، اگرچه وانمود می‌کرد سرش گرم درس خواندن است. ساحل هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد، نینا بین جمعیت بُر خورده بود، و جوانک کتاب و درس را کنار گذاشته بود و از دوربینی که در اختیار داشت استفاده می‌کرد، گویی که هر لحظه در انتظار موجی بلند است. من بیشتر به تصورات او می‌اندیشیدم تا آنچه با عدسی‌های قوی می‌دید؛ یعنی بعدازظهری گرم و ساعت بازگشت خانوادهٔ بزرگ ناپلی مطابق معمول، تخت زناشویی در اتاق نیمه‌تاریک و نینای عرق کرده در آغوش شوهر.

مادر جوان حدود ساعت پنج سرحال و در کنار شوهر و بچه به بغل به ساحل بازگشت. جینو اندوهناک ابتدا به او خیره شد و سپس سرش را در کتاب فرو برد. هر از گاهی به‌سوی من برمی‌گشت، ولی زود نگاهش را می‌دزدید و به سوی دیگری متوجه می‌کرد. هر دو در انتظار یک چیز بودیم: آخر هفته زود بگذرد و ساحل خلوت شود، شوهر نینا برود تا او بتواند دوباره با ما ارتباط برقرار کند.

شب به سینما رفتم. یک فیلم معمولی بود با سالنی نیمه‌خالی. وقتی چراغ‌ها را خاموش کردند و فیلم شروع شد، گروهی جوان از راه رسیدند. با سروصدای بلند ذرت بوداده می‌خوردند، می‌خندیدند، به هم فحش می‌دادند، زنگ تلفن‌هایشان را امتحان می‌کردند و برای هنرپیشه‌های زن فیلم متلک می‌پرانند. هر قدر هم فیلم بی‌محتوا باشد، در حال تماشا تحمل سر و صدا را ندارم. بنابراین ابتدا آهسته غرولند کردم و بعد، چون دیدم که دست‌بردار نیستند، بلند گفتم که اگر ساکت نشوند مسئول سالن را صدا می‌کنم. جوان‌ها که ناپلی بودند با گفتن «برو مسئول را صدا کن.» دستم انداختند. شاید تا به‌حال این نوع اعتراض را نشنیده بودند. یکی با لهجهٔ غلیظ داد زد: «صداش کن کثافت، لولو را صدا کن.» بلند شدم و رفتم سراغ بلیت‌فروش. وضع را برای مرد کچل ظاهراً مهربانی که

پشت گیشه بود توضیح دادم. قول داد که ترتیب کار را خواهد داد و من در میان خنده جوانان به سالن برگشتم. آن مرد چند لحظه بعد پرده را عقب زد و سرش را به داخل آورد. سکوت شد. چند دقیقه‌ای ماند و بعد رفت. دوباره قشقرقی به پا شد. تماشاگران دیگر سکوت کرده بودند. بلند شدم و تا حدی با غضب داد زدم: «می‌روم و پلیس را خبر می‌کنم.» دسته‌جمعی با صدای زیر شعار «زنده‌باد، زنده‌باد پلیس» سر دادند. راه افتادم و از سالن بیرون رفتم.

روز بعد یعنی شنبه، همان دارودسته در ساحل بودند و به‌نظر می‌رسید که منتظر آمدن من هستند. با تمسخر می‌خندیدند و مرا نشان می‌دادند. دیدم که برخی از آنها به من نگاه می‌کنند و با روزاریا حرف می‌زنند. فکر کردم به شوهر نینا مراجعه کنم، ولی از این فکر خجالت کشیدم، چون به‌نظرم رسید که این‌طوری به دام بازی گروه افتاده‌ام. حدود ساعت دو بی‌طاقت از تحمل جمعیت و صدای موسیقی بلندی که از ساختمان پلاژ پخش می‌شد، وسایلم را جمع کردم و رفتم.

کاجستان خلوت بود و خیلی زود متوجه شدم که مورد تعقیبم. یک‌باره خاطره‌جویی که به من خورده بود، زنده شد، و قدم‌هایم را تند کردم. صدای لگدمال‌شدن برگ‌ها در پشت سرم ادامه یافت، هول برم داشت و شروع به دویدن کردم. صداها بلندتر شد و هیاهو و خنده‌های آهسته‌ای را شنیدم. دیگر از غوغای جیرجیرک‌ها و عطر صمغ درختان کاج خوشم نمی‌آمد و به‌نظم اضطراب‌آور بودند. آهسته‌تر رفتم، نه به‌خاطر اینکه ترسم کمتر شده بود، بلکه برای حفظ وقارم.

در خانه احساسی ناخوشایند داشتم، ابتدا عرق سردی بر تنم نشست و بعد احساس گرما و خفگی کردم. روی کاناپه دراز کشیدم و آهسته‌آهسته آرام گرفتم. سعی کردم با جارو کردن کمی به خود روحیه بدهم. به عروسک لخت که با سر در دستشویی مانده بود، لباس پوشاندم. دیگر آب در درونش صدا نمی‌کرد و شکمش را مانند حفره‌ای خشک تصور می‌کردم. فکر کردم که چگونه یک عمل بی‌معنی، اعمال بی‌معنی‌تری را به‌دنبال خود دارد، و بنابراین باید این زنجیره را قطع کرد. با خود گفتم «اِنا از به دست آوردن دوباره عروسکش خوشحال خواهد شد. شاید هم نه، چون بچه‌ها هرگز به یک‌چیز قانع نمی‌شوند، برعکس هر خواسته برآورده شده، کمبودهای به‌زبان نیامده را به دنبال دارد که موضوع را تحمل‌ناپذیر می‌کند.

دوشی گرفتم و درحال خشک کردن، خودم را در آینه ورنانداز کردم. برداشتی که از خودم در آن ماه‌ها داشتم، یک‌باره تغییر کرد. احساس جوان‌تر شدن نمی‌کردم، بلکه خود را پیرتر می‌دیدم. لاغری زیاد، بدنی آن‌قدر خشک که به نظر بی‌بعد می‌آمد، تارهای سفیدی در بین سیاهی موهای پایین تنهام دیدم.

بیرون رفتم تا در داروخانه خودم را وزن کنم. ترازو وزن و قد را روی کاغذی چاپ کرد. شش سانتی‌متر کوتاه‌تر و چند کیلو وزن مطلوب بودم. دوباره امتحان کردم، قدم کوتاه‌تر و وزنم نیز کمتر شد. با آشفتگی از آنجا خارج شدم. در تخیلات ترسناکی که مرا دنبال می‌کرد این تصور نیز وجود داشت که می‌توانم کوچک‌تر شوم، به نوجوانی برگردم، دختر بچه شوم، و زندگی مجددی را از سر بگیرم. سرآغاز پذیرفتن خودم، تنها در هجده سالگی و مصادف با ترک خانواده و شهر

برای تحصیل در فلورانس بود.

در جاده ساحلی تا شب قدم زدیم و نارگیل تازه، بادام بوداده و فندق خوردم. چراغ مغازه‌ها روشن شد و جوانان سیه‌چرده در طول پیاده‌رو بساط دست‌فروشی پهن کرده بودند، مرد آتشبازی با فوت کردن نفت از دهان شعله‌های بلندی می‌داد، دل‌قگی با گره‌زدن بادکنک‌های دراز شکل حیوانات مختلف را درست می‌کرد و دور خودش حلقه بزرگی از بچه‌ها جمع کرده بود. ازدحام شنبه‌شب بیشتر می‌شد. شنیدم که در میدان، جشنی همراه با رقص تدارک می‌دیدند، منتظر شدم تا شروع شود. رقصیدن را دوست دارم و همین‌طور نگاه کردن به مردمی که می‌رقصند. ارکستر با یک تانگو شروع کرد و بیشتر افراد مسن که ماهر هم بودند به صحنه رفتند. در بین آنها جوانی را دیدم که با قدم‌ها و قیافه‌ای جدی می‌رقصید. تماشاگران زیاد شدند و حلقه قطوری را دور میدان تشکیل دادند. زوج‌های بیشتری نیز به میدان آمدند و زیبایی رقص کمتر شد. از همه سنی در بین رقصنده‌ها دیده می‌شد، نوه‌های موقر با مادر بزرگ‌ها، پدرها با دختران ده ساله، زنان مسن با هم، پسر بچه‌ها با دختر بچه‌ها، توریست‌ها با اهالی شهر. ناگهان جوانی در مقابلم ظاهر شد و مرا به رقص دعوت کرد.

کیفم را به خانم پیری که آشنای او بود سپردم و شروع به رقص والس کردیم. از آن لحظه دیگر متوقف نشدیم. از گرما صحبت کرد، از آسمان پرستاره، از قرص ماه و زیاد بودن صدف‌های دریایی. حالم به مرور بهتر می‌شد. عرق کرده بودم، ولی او مرتب به رقص دعوت می‌کرد. واقعاً برخورد مناسب و مهربانی داشت و من هم می‌پذیرفتم. خیلی لذت می‌بردم. فقط وقتی کنار میدان و بین جمعیت، سروکله ناپلی‌ها پیدا شد، مرا با عذرخواهی رها کرد.

رفتم کیفم را بردارم، او را دیدم که مؤدبانه به نینا، روزاریا و در آخر، با ادای احترام زیاد به تونینو سلام می‌کند. بعد کمی هم قربان صدقه‌ی ما رفت که در بغل مادرش پشمکی بزرگ‌تر از صورتش را گاز می‌زد. وقتی سلام و احوالپرسی تمام شد، صاف و معذب، بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید کنار آنها ایستاد. ولی به نظر می‌رسید که از نشان دادن خود در کنار آن جمع احساس مباهات می‌کرد. فهمیدم که شب برای من تمام شده و تصمیم به رفتن گرفتم. ولی با دیدن نینا که دخترش را به روزاریا می‌سپرد تا شوهرش را وادار به رقص کند، ماندم تا رقص آن دو را ببینم.

حرکاتش بسیار طبیعی، موزون و دلپسند بود، شاید هم به‌خصوص، علتش این بود که در کنار آن مرد ناهنجار قرار داشت. ناگهان حس کردم کسی به بازویم می‌زند. جینو بود، مثل جانوری که از کمین‌گاهش در گوشه‌ای بیرون جسته باشد. پرسید آیا می‌خواهم برقصم؟ گفتم که خسته‌ام و خیلی گرم است، ولی چون در درونم احساس شادی سبکی می‌کردم، دستش را گرفتم و شروع به رقص کردیم.

زود متوجه شدم که سعی دارد مرا به سمت نینا و شوهرش بکشد. می‌خواست که او ما را ببیند. مقاومت نکردم، چون بدم نمی‌آمد خود را در بغل خاطرخواهش نشان

دهم. ولی در آن شلوغی رسیدن به آنها کار دشواری بود. پس بدون آنکه حرفی بزنیم، هردو منصرف شدیم. کیف روی شانهم سنگینی می‌کرد، ولی چاره‌ای نبود. رقصیدن با جوانی لاغراندام و بلندقد با پوستی تیره، چشمانی نافذ، موهای تاب‌خورده و دست‌های استخوانی لذت‌بخش بود. حس در کنار او بودن در مقایسه با جوانی کاملاً تفاوت داشت. تفاوت بدن‌ها و عطرشان را حس می‌کردم. انگار زمان دو پاره شده بود، به‌نظر می‌رسید در یک شب، در یک میدان، دو تکه شده‌ام و به‌طور معجزه‌آسایی در دو فصل از زندگی‌ام رقصیده باشم. وقتی آهنگ تمام شد، گفتم که خسته‌ام و جینو خواست همراهی‌ام کند. از میدان، کنار دریا و موسیقی فاصله گرفتیم. در مورد امتحان دانشگاهی‌اش صحبت کردیم. مقابل درِ خانه متوجه شدم که برای خداحافظی‌کردن تردید دارد.

پرسیدم: «می‌خواهی بیایی بالا؟»

اشاره کرد نه، بعد با خجالت‌زدگی گفت: «هدیه‌ای که به نینا داده‌اید خیلی زیباست.»

از دانستن اینکه توانسته‌اند همدیگر را ببینند و حتی نینا سنجاق را به او نشان داده، خوشحال نشدم. اضافه کرد: «واقعاً از لطف شما خوشحال بود.»

زیر لب گفتم: «من هم، خوشحالم.» جینو هم گفت: «می‌خواهم چیزی از شما بپرسم.»

«چه چیزی؟»

به صورتم نگاه نکرد، به دیوار پشت سر من خیره شد و گفت: «نینا می‌خواهد بداند آیا حاضر هستید خانه‌تان را چند ساعت در اختیار ما بگذارید.»

از شدت تشویش و عصبانیت خونم به جوش آمد. مستقیماً به او خیره شدم تا ببینم آیا این درخواست واقعاً از طرف نیناست یا او برحسب نیاز، خود را پشت نینا پنهان می‌کند. به خشکی جواب دادم: «به نینا بگو که می‌خواهم با خودش صحبت کنم.»

«چه وقت؟»

«به محض اینکه بتواند.»

«شوهرش فردا شب حرکت می‌کند، قبل از آن ممکن نیست.»

«دوشنبه صبح خوب است.»

ساکت ماند، حالا عصبی بود و نمی‌توانست برود: «عصبانی‌تان کردم؟»

«نه.»

«ولی قیافه‌تان در هم رفت.»

به سردی گفتم: «جینو، اختیار خانه من در دست مردی است که نینا را می‌شناسد و با شوهرش کار می‌کند.»
به علامت تحقیر، نیمچه لبخندی زد و گفت: «جوانی را می‌گویید؟ آدم به حساب نمی‌آید، ده یورو کافی است تا سکوت کند.»
در این موقع با خشمی که قادر به کنترل آن نبودم، گفتم: «چرا تصمیم گرفتید این درخواست را از من بکنید؟»
«نینا این‌طور خواست.»

بی‌خوابی به سراغم آمده بود. فکر کردم به دخترهایم تلفن کنم. این فکر گوشه‌ای از ذهنم را اشغال کرده بود، ولی در آن روزهای پردغدغه مرتباً از خاطرم فراموش می‌شد. این بار هم از خیرش گذشتم. آهی کشیدم، زیرا می‌دانستم آنها فهرستی بلندبالا از احتیاجاتشان را بیان خواهند کرد. مارتا گلایه خواهد کرد که سفارش‌های بیانکا را بلافاصله فرستاده‌ام، ولی آنچه را او خواسته - نمی‌دانم چه بوده، ولی همیشه یک چیزی هست - از یاد برده‌ام. هرکدام آنها از همان زمان کودکی، با سوءظن اینکه به خواهر دیگر بیشتر می‌رسم زندگی کرده‌اند. زمانی گلایه بر سر اسباب‌بازی، شیرینی‌جات و حتی تعداد بوسه‌ها بود. بعد نوبت لباس، کفش، موتورسیکلت، اتومبیل و درنهایت پول رسید. حالا باید مواظب باشم که به هردو مبلغی یکسان بدهم، زیرا هرکدام مخفیانه دفتر حساب کینه‌توزانه‌ای برای خود باز کرده‌اند. از همان بچگی احساس کرده بودند که محبت من پایدار نیست و بنابراین همه‌چیز را براساس خدمات و مادّیاتی که تقسیم می‌کردم می‌سنجیدند. برخی اوقات فکر می‌کنم که من را تنها به‌عنوان ارثیه‌ای می‌بینند که باید بعد از مرگم بر سرش دعوا کنند. نمی‌خواهند بر سر پول و دارایی اندکی هم که داریم همان بیاید که به اعتقاد آنها بر سر شباهت‌های جسمانی‌شان با من آمده. به‌هیچ‌وجه علاقه‌ای نداشتم گلایه‌های آنها را بشنوم. چرا خودشان به من تلفن نمی‌کنند؟ اگر تلفن زنگ نمی‌زند، حتماً درخواست یا سفارشی فوری ندارند. در رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌زدم، ولی خوابم نمی‌برد و عصبانی بودم.

به‌هرحال برآوردن توقعات دخترها قابل‌فهم است. بیانکا و مارتا، بعد از درگیری‌های شدید در اواخر بلوغشان، صدها بار با برنامه‌ی زمان‌بندی‌شده‌ی نوبتی از من خواسته بودند تا خانه را خالی بگذارم. روابط خصوصی خود را داشتند و من هم همیشه به آن احترام گذاشته بودم. با خودم می‌گفتم: «بهتر است این روابط در خانه صورت بگیرد تا در یک خودرو، در خیابانی تاریک و یا در چمن‌زاری که می‌توانست هزاران خطر و مشکل به همراه داشته باشد.» از این‌رو با دلخوری به کتابخانه، سینما یا برای خوابیدن به خانه‌ی دوستی می‌رفتم. ولی نینا این وسط چه‌کاره بود؟ نینا فقط تصویری از خاطرات ساحلی در ماه اوت بود، تبادل چند نگاه و حرف، حداکثر - او و دخترش - قربانی یک حرکت اشتباه من بودند. چرا باید خانه را در اختیارش بگذارم، چگونه این موضوع به فکرش رسیده بود؟

برخاستم، دوری در آپارتمان زدم و به تراس رفتم. در آن وقت شب سروصدای جشن هنوز به گوش می‌رسید. ناگهان به روشنی، خطی ارتباطی بین خودم و آن دختر حس کردم: هیچ رفت‌وآمدی بین ما نبود، بااین‌همه یک عهد رو به رشد بین ما ایجاد شده بود. شاید می‌خواست که با کلید ندادن من، بهانه‌ای برای جلوگیری از

ارضای خطرناک تمایلاتی داشته باشد که ناشی از نارضایی بود. یا می‌خواست که با گرفتن کلید مجوزی برای فراری خطرناک به‌دست آورد و برای آینده‌ای که مقدر شده بود، راه دیگری را بیازماید. به‌هرحال می‌خواست که تجربه، فرزاندگی و توانایی سرکشی‌ام را در اختیار او بگذارم. به‌زور از من می‌خواست که از او سرپرستی کنم و قدم به قدم او را در انتخابش حمایت کنم. با دادن یا ندادن کلید، به‌هرحال او را به انجام عملی وا می‌داشتم. وقتی دیگر دریا و شهر آرام و ساکت شده بود، به‌نظرم رسید که اصل مسئله نه گذراندن چند ساعت عاشقانه با جینو در اتاق من، بلکه تمایل او به گذاشتن سرنوشت زندگی‌اش در دستان من بود. از آنجا که فانوس دریایی در فاصله‌های معین نور آزاردهنده‌ای را به چشم می‌انداخت، به داخل اتاق برگشتم.

به آشپزخانه رفتم و یک خوشه انگور خوردم. نانی عروسک روی میز بود. ظاهرش به‌نظرم تمیز و نو بود، ولی حالتی توصیف‌ناپذیر و بی‌روح، توهو-بوهو(۵۰)، داشت. از خود می‌پرسیدم از چه زمانی نینا مرا در ساحل انتخاب کرده بود و چگونه به زندگی او وارد شده بودم؟ حتماً به‌زور و به‌صورت غیرمنطقی بوده. او برایم نقش مادری کامل و درعین‌حال بچه‌ای موفق را داشت، ولی با ربودن عروسک *النا* زندگی‌اش (هستی‌اش) را آشفته کرده بودم. من در چشم او زنی آزاد، مستقل، ظریف، شجاع و بی‌هیچ نقطهٔ ابهامی ظاهر می‌شدم، ولی درواقع این تصویر غلط به دلیل جواب‌های دروغین من به سؤال‌های مَصْرانه او بود. اما این‌همه برای چه بود؟ تشابهات ما ظاهری بودند و او نسبت به بیست سال پیش من با خطرات بسیار جدی‌تری روبه‌رو بود. اعتمادبه‌نفس من از دوران جوانی زیاد بود، با اراده بودم و با همان نیرومندی و بی‌پروایی که انسان خود را از چنگ کسی که او را مهار کرده بیرون می‌کشد، از خانواده‌ام بریده بودم. در لحظه‌ای که خود را محق می‌دانستم و از درستی تصمیمم مطمئن بودم، شوهر و دخترهایم را رها کردم و درماندگی جاتی را نیز در نظر نگرفتم که خوشبختانه چون نیازهای دیگران را درک می‌کرد، مانع نشد. در سه سالی که بدون فرزندانم گذشت تنها نبودم، هاردی کنارم بود، مرد متشخصی که مرا می‌پرستید. احساس می‌کردم که مورد حمایت جمع کوچکی از دوستان زن و مرد هستم و حتی زمانی که علیه من مبارزه می‌کردند، چون در همان فضای فرهنگی من می‌زیستند، جاه‌طلبی و نگرانی‌هایم را درک می‌کردند. هنگامی که اندوه قلبم تحمل‌ناپذیر شده و نزد بیانکا و مارتا برگشته بودم، افرادی بی‌سر و صدا از زندگی‌ام بیرون رفتند، برخی درها برای همیشه بسته شدند و شوهرم تصمیم گرفت که حالا نوبت فرار او رسیده و به کانادا رفت، ولی هیچ‌کس مرا به اتهام بی‌لیاقتی از خودش نراند. نینا برعکس من حتی یکی از خطوط دفاعی را که قبل از قطع رابطه ساخته بودم، نداشت. از آن مهم‌تر، در این فاصله جهان به‌هیچ‌وجه نه تنها بهتر نشده بود، بلکه برای زنان بدتر نیز شده بود. او برای انجام عملی کمتر از آنچه من در سال‌ها پیش انجام داده بودم، با جان‌فشانی بازی می‌کرد.

عروسک را به اتاق خواب بردم. برایش متکایی گذاشتم تا تکیه دهد، همان‌گونه که در بعضی خانه‌های قدیمی در جنوب رسم است. او را با بازوهای باز روی تخت

نشاندم و کنارش دراز کشیدم. به یاد پرندها، زن انگلیسی افتادم که سال‌ها قبل تنها چند ساعتی را با او در کالابریا گذرانده بودم، و ناگهان متوجه شدم نینا دارد مرا به سوی همان مسئولیتی هُل می‌دهد که من برای او قائل بودم. پرندها در اتوبان رجّو کالابریا جلویمان ظاهر شده بود و من قدرتی را به او نسبت داده بودم که می‌خواستم خودم داشته باشم. احتمالاً او هم بعداً متوجه شده بود و برای همین با اقدامی کوچک به من کمک کرده و مسئولیت زندگی‌ام را به خودم سپرده بود.

روز بعد دیر از خواب بیدار شدم. غذای مختصری خوردم و از رفتن به کنار دریا منصرف شدم. یکشنبه بود و از یکشنبه هفته قبل خاطره بدی داشتم. کتاب و دفترهایم را به تراس بردم و شروع به کار کردم.

از آنچه می‌کردم راضی بودم. زندگی دانشگاهی من هرگز راحت نبود و این اواخر - با اقرار به اینکه با گذشت زمان اخلاقم بدتر شده بود، مته به خشخاش می‌گذاشتم و گاهی تندخویی می‌کردم - اوضاع برایم بغرنج‌تر شده بود و ضرورت داشت که به مطالعه بپردازم. ساعت‌ها بدون از دست رفتن تمرکز گذشتند. تا وقتی نور بود کار کردم و تنها گرمای مرطوب و چندتا زنبور اذیتم می‌کردند.

حدود نیمه‌شب سرگرم تماشای یک فیلم تلویزیونی بودم که تلفن همراهم زنگ زد. شماره نینا را شناختم و جواب دادم. بلافاصله پرسید که آیا می‌تواند فردا ساعت ده صبح پیش من بیاید. آدرس را به او دادم، تلویزیون را خاموش کردم و به رختخواب رفتم.

روز بعد خیلی زود از خانه بیرون رفتم تا کسی را برای ساخت یک نمونه از کلید خانه پیدا کنم. پنج دقیقه به ده به خانه برگشتم و هنوز در راه‌پله‌ها بودم که تلفنم زنگ زد. نینا گفت که امکان آمدن ساعت ده را ندارد و امیدوار است ساعت شش بعدازظهر بیاید.

فکر کردم که تصمیمش عوض شده و قصد آمدن ندارد. ساک را برای رفتن به دریا مهیا کردم، ولی بعد منصرف شدم. نه تمایل به دیدن جینو داشتم و نه تحمل آزار بچه‌های نازپرورده و خشن ناپلی را. دوشی گرفتم و با مایوی دو تکه در تراس دراز کشیدم.

روز به آرامی بین دوش گرفتن و زیر آفتاب، میوه خوردن و کتاب‌خواندن گذشت. هر چند وقت یک‌بار با نگاه به ساعت به نینا فکر می‌کردم. با جواب مثبت دادن

به او مسئله را پیچیده‌تر کرده بودم. احتمالاً نینا در ابتدا حساب کرده بود که من کلید را به جینو می‌دهم و قرار روز و ساعتی را که در خانه نبودم، با او می‌گذارم. ولی از لحظه‌ای که خواسته بودم مستقیماً با خودش صحبت کنم، این پا و آن پا می‌کرد. تصورم این بود که شخصاً جرئت درخواست همدستی من را ندارد. برعکس ساعت پنج، درحالی‌که هنوز مایو تنم بود و با موهای خیس آفتاب می‌گرفتم، زنگ آیفون از پایین زده شد. خودش بود. در را باز کردم و در آستانه در منتظر ماندم. کلاه نو بر سر و هن‌هن‌کنان پیدایش شد. گفتم بیا تو، در تراس هستم، الآن لباس می‌پوشم. سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت چون اینا بینی‌اش گرفته بود، به بهانه خریدن قطره از داروخانه او را به روزاریا سپرده است. بچه‌اش سخت نفس می‌کشد، سرما خورده، تب دارد و عرق می‌کند. حس کردم خیلی مضطرب است.

«کمی بنشین.»

سنجاق را از کلاهش بیرون کشید و هر دو را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. من با نگاه به کهربای سیاه و تیغ بلند و براقش فکر کردم، کلاه را فقط برای اینکه نشان دهد از هدیه‌ام استفاده می‌کند به سر گذاشته است.

گفت: «اینجا چقدر زیباست.»

«واقعاً کلید را می‌خواهی؟»

«اگر خودت مایلی.»

روی کاناپه نشستیم. به او گفتم که مات مانده‌ام و با ملایمت یادآوری کردم که گفته بود روابطش با شوهرش خوب است و رابطه با جینو تنها یک بازی است. همه را با ناراحتی تأیید کرد.

لبخند زدم: «پس چرا؟»

«دیگر تحمل ندارم.»

سعی کردم در چشمانش نگاه کنم، نگاهش را دزدید. گفتم باشد. کلید را از کیف درآوردم و روی میز کنار کلاه و سنجاق گذاشتم.

به کلید نگاه کرد، ولی به‌نظم خوشحال نیامد. گفت: «درباره من چه فکر می‌کنی؟»

لحن هنگام صحبت با دانشجویانم را به کار بردم: «فکر می‌کنم این‌طوری خودت را به دردمس می‌اندازی. باید برگردی سر درس، فارغ‌التحصیل شوی و برای خودت کاری پیدا کنی.»

صورتش حالتی به‌نشانه مخالفت به‌خود گرفت.

«احساس نادانی و بی‌ارزشی می‌کنم. با اینکه حامله شدم و یک دختر زاییدم، حتی نمی‌دانم در درونم چه می‌گذرد. تنها آرزوی واقعی‌ام فرار کردن است.»

آهی کشیدم و گفتم: «کاری را بکن که واقعاً دوست داری.»

«کمکم می‌کنی؟»

«البته.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«در فلورانس.»

خنده عصبی همیشگی‌اش را سر داد: «به سراغت می‌آیم.»

«آدرس را برایت می‌نویسم.»

دست دراز کرد تا کلید را بردارد، بلند شدم و گفتم: «صبر کن، باید یک چیز دیگر هم به تو بدهم.»

با لبخندی مشکوک به من نگاه کرد، شاید به فکر هدیه جدیدی افتاده بود. به اتاق خواب رفتم و نانی را برداشتم. وقتی برگشتم ته‌خنده‌ای بر لب داشت و با کلید بازی می‌کرد. نگاهش را که بالا آورد، لبخندش محو شد. با یک آه شگفت‌زده گفت: «تو برداشته بودی؟»

با سر اشاره‌ای به علامت تصدیق کردم و او برخاست، کلید را که گویی دستش را سوزانده باشد، روی میز انداخت و زمزمه کرد: «چرا؟»

«نمی‌دانم.»

یک‌باره صدایش را بلند کرد و گفت: «تو که تمام روز می‌نویسی و می‌خوانی، نمی‌دانی؟»

«نه.»

سرش را با ناباوری تکان داد، صدایش پایین آمد: «پیش تو بود! تو آن را نزد خودت نگه داشتی، درحالی که من نمی‌دانستم چه کار کنم. بچه‌ام گریه می‌کرد،

داشتم دیوانه می‌شدم و تو ساکت به ما نگاه می‌کردی، هیچ تکانی نخوردی، هیچ کاری نکردی.»

گفتم: «من یک مادر بی‌عاطفه‌ام.»

او تصدیق کرد و داد زد: «یک مادر بی‌عاطفه‌ای!» بعد عروسک را با حرکت خشنی حاکی از تصاحب مجدد از دستم درآورد؛ با لهجه غلیظ به خودش گفت: «باید از اینجا رفت»، و به ایتالیایی سرم داد کشید: «دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، چیزی هم نمی‌خواهم.» و به طرف در رفت.

با ناچاری دست‌هایم را باز کردم و گفتم: «نینا، کلید را بردار، من امشب می‌روم، خانه تا آخر ماه خالی می‌ماند.» و رویم را به طرف تراس برگرداندم، تحمل دیدن این حد عصبانیت او را نداشتم، زیر لب گفتم: «متأسفم.»

صدای به هم خوردن در را نشنیدم. برای لحظه‌ای فکر کردم که تصمیم گرفته کلید را بردارد، بعد او را پشت سرم یافتم که با لهجه محلی شروع به دادن فحش‌هایی کرد که به اندازه هرچه مادر و مادربزرگم قادر به گفتنش بودند، وحشتناک بود. خواستم برگردم، ولی سوزش شدیدی در سمت چپ بدنم حس کردم که مثل درد سوختگی بود. سرم را پایین آوردم و سنجاق را بالای شکم و زیر دنده‌هایم دیدم که از سر آن خون بیرون می‌زد. سنجاق را فقط برای یک لحظه، همان زمانی که صدای نینا به گوشم رسید و نفس گرمش به پشت من خورد، دیدم و بعد محو شد. او سنجاق را به زمین پرت کرد، نه کلاه را برداشت و نه کلید را. همراه عروسک فرار کرد و در را پشت سرش بست.

بازویم را به شیشه تکیه دادم، به پهلویم و قطره خون روی پوستم نگاه کردم. کمی احساس سرما می‌کردم. ترسیده بودم. انتظار اتفاقی را داشتم که نیفتاد. قطره خون سیاه و لخته شد و احساس درد و سوزش کم‌کم از بین رفت.

با احتیاط روی کاناپه نشستم. شاید سنجاق از پهلویم مثل شمشیر از بدن دراویش و مرتاض‌ها گذشته بود. به کلاه روی میز و خون خشک‌شده روی پوستم نگاه کردم. هوا تاریک شده بود، بلند شدم و چراغ را روشن کردم. به جمع‌آوری وسایل خود پرداختم، ولی مثل آدم‌های مریض آرام حرکت می‌کردم. چمدان‌ها را بستم، لباس پوشیدم و صندل‌هایم را به پا کردم و شانه‌ای به موها کشیدم. در همین حال تلفنم زنگ زد. اسم مارتا را دیدم و با خوشحالی جواب دادم. هم‌صدا با بیانکا، مثل اینکه جمله‌ای را از قبل آماده کرده باشند و با تشدید لهجه ناپلی‌ام، شادمانه در گوشی داد زدند: «مامان چه کار می‌کنی، دیگر تلفن نمی‌زنی؟ اقلأً خبر می‌دادی که مرده‌ای یا زنده؟»

با التهاب نجوا کردم: «مرده‌ام، ولی خوبم.»

Elena Ferrante.۱

Mario Martone.۲

Roberto Faenza.۳

Leda.۴

Bianca.۵

Marta.۶

Gianni.۷

Toronto.۸

Giovanni.۹

۱۰. Camorra: نام گروه مافیایی که در استان کمپانیا (ناپل) فعالیت می‌کند

Lindo.۱۱

۱۲. Pungitopo (*Ruscus aculeatus*): از خانوادهٔ سوسن

Gino.۱۳

Nina.۱۴

Lenù.۱۵

Ninetta.۱۶

Lena.۱۷

Ninè.۱۸

Nani.۱۹

Nena. ۲۰

Nennella. ۲۱

Elena. ۲۲

Leni. ۲۳

۲۴. Crocchetta: شبیه کوفته استوانه‌ای است که از سیب‌زمینی پخته درست می‌کنند و در میانش پنیر دارد که در روغن سرخ می‌شود و جداره‌اش تُرد است

۲۵. Arancino: شبیه کوفتهٔ مخروطی است که از مخلوط برنج، رُب گوجه فرنگی و نخود سبز و گوشت پخته درست می‌کنند و در روغن سرخ می‌شود

۲۶. Mammina، Mammuccia: گویش بچه‌گانهٔ مادر

۲۷. Mammina، Mammuccia: گویش بچه‌گانهٔ مادر

۲۸. منظور فروشنده‌های آفریقایی یا ماساژورهای چینی است که برای ارائه کالا یا خدمات ماساژوری به سراغ مردم می‌روند

Corrado. ۲۹

Toni. ۳۵

۳۱. Maria Guerra: شاعر مکزیکی که عنوان سومین مجموعه اشعارش «رود» نام دارد

Haciendo Serpentin. ۳۲

Carruno. ۳۳

Matteo. ۳۴

Lucilla. ۳۵

۳۶. Calabria: نام استانی در ایتالیا

Brenda. ۳۷

David Bowie. ۳۸

The Man Who Sold the World. ۳۹

The Chill of the crooked wing - Auden. ۴۰

Neni. ۴۱

Nile. ۴۲

Nilotta. ۴۳

Nanicchia. ۴۴

Nanuccia. ۴۵

Nennella. ۴۶

Pupatella. ۴۷: به لهجه ناپلی است

Garigliano. ۴۸

۵۰. tohu-bohu: تکیه‌کلامی فرانسوی برای آخر دنیا